

دختر شیطان

به قلم: آوا. آشوری



دخترشیطان:

#مقدمه

سوگند به لحظه ی سیاهی روحم زیر آتش شیطان خون الود شد آرامش ابدی را دیدم اره من فرزند شیطان هستم فرزند کسی که به شما انسان ها تعظیم نکرد من دختر شیطانم دختر کسی که یک روز فرشتگان از او پیروی میکردند...و سوگند به گیس های بریده شده حوا به جرم هم اغوشی با شیطان..من دختر شیطانم دختر ابلیس و این رو به همه ثابت میکنم  

#پارت_1

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

آیدا تو برنامهت چیه برای تعطیلات؟

همینجور که قهوه مو یواش یواش میخوردم گفتم:برنامه خاصی ندارم چطور مگه؟

آینور کمی از آمیوه شو خورد و گفت: آخه میخواستم ببینم....

حرفاشو نشنیدم فقط نگاهم قفل اون نگاه خشن گوشه کافه شد و زبونم بند اومد نه هیچ وقت برام
عادی نمی شد این بودنش هرجا و هر کجا

میدونستم الان به دخترا بگم بهم میخندن و مسخرم میکنند ولی من واقعا دارم اونو میبینم آب گلومو به
زور فرستادم پایین که همون لحظه نمیدونم چیشد و باز تشنج کردم

آینور: آیدا دختر چشماتو باز کن زود باش، مژگان زنگ بزن اورژانس زود باش

دیگه چیزی نفهمیدم و سیاهی متلق....

تازه از بیمارستان مرخص شده بودمو اومده بودم خونه همراه با آینور، آینور بهترین رفیقم بود یعنی میشد
بهش گفت؟

آگه بگم شاید بتونه کمکم کنه نه؟

من: آینور

دستامو تو دستش گرفت و با مهربونی گفت: جانم؟

من: من طلسم شدم

اول مات برده نگام کردو گفت: دختر چرا چرت میگی طلسم و جادو و اینا وجود نداره

با چشمای اشکی بهش زل زدم و گفتم: داره من از نه سالگی یه نفرو هی دور خودم میبینم بعضی وقتا هم باهاش حرف میزنم تو کافه هم چون دیدمش بیو ترسیدم اون همش میگه محافظمه

گیج نگام کردو گفت: یعنی چی دختر؟

سرم و تو دستم گرفتم و نالیدم:نمیدونم نمیدونم دارم دیونه میشم

آب گلوشو قورت داد و گفت:الان اینجاست؟

سرمو بالا آوردم و دور برو نگاه کردم اره بازم مثل گاو از اون گوشه نگام میکرد

من:اره اینجاست...

#پارت_۲

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

آینور آب دهنشو با صدا فرستاد پایین و گفت:خب بین من کمکت میکنم آیدا

با چشمای پر امید بهش نگاه کردم و گفتم: واقعا؟

چشماشو به نشونه اره بست و گفت: اره الانم میرم تا بایه شکسته کننده طلسم حرف بزنم

با چشمای پر از اشک نگاهش کردم و کشیدمش تو بغلم

من: عاشقتم دختر

لبخندی زد و گفت: خب دیگ من برم تا بیه ساعت دیگ میام

من: باشه

آینور که رفت باز به اون گوشه نگاه کردم که ندیدمش حتما الان رفته...

آیدا تو نمیتونی از دست من خلاص بشی تو دختر آتش هستی تو دختر شیطانی شیطان سعی نکن من
و دور کنی از خودت تو جفت خونی من هستی آیدا....

با نفس نفس چشامو با باز کردم و شروع کردم به جیغ کشیدن های استیکر

من: نه نه من دختر شیطان نیستم من جفت خونی کسی نیستم ولممم کن دست از سرمممم بردار

سرمو گذاشتم رو زانومو آروم آروم فقط اشک ریختم که صدای در اومد....

اروم بلند شدمو اشکامو پاک کردم و درو باز کردم

اینور: آماده ای؟

من: آره، ولی آینور من امیدی به نجات پیدا کردن ندارم

اینور: انشالله درست میشه به خودت سخت نگیر

چشامو کلافه بستم و گفتم: خدا کنه...

#پارت_۳

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

باهم راه افتادیم سمت اون طلسم شکنده تا وقتی برسیم فقط دعا میکردم که بتونه بهم کمک کنه و خلاص بشم از این کابوس وحشتناک...

بالاخره جلوی یک خونه بزرگ که کلش مشکی بود نگه داشت

من: اینجاست؟

آینور:اره اینجاست، پیاده شو

آروم و با احتیاط پیاده شدیم راه افتادیم سمت خونه...آینور در زد که یه بچه کوچیک درو باز کرد اول
آینور وارد شد بعد من

بچه:برین تو این اتاق منتظر بمونین الان استاد میاد

ما:باشه

با آینور وارد اتاق شدیم که دیدیم دور دور تا دور اتاق پر از اسکلت

آینور:بسم الله

دستمو گذاشتم رو شونش گفتم:هیش آروم باش

تا حرم تموم شد یه مرد با ریش های بلند وارد شد و رو به آینور گفت: برو بیرون دخترم

آینور آروم یه چشم گفت و درو باز کرد که بره ولی همراهش اون محافظه وارد اتاق شد

استاد: وارد شد؟

با بغضی که تو گلوم بود گفتم: بعله

استاد: بیا نزدیک تر دخترم

اروم رفتم نزدیک تر که گفت: برام تعریف کن

من: از نه سالگی به بعد این کابوس شروع شد

استاد: الان چند سالته؟

من: ۱۹....

#پارت_4

#نویسنده_آوا

#دختر شیطان

من: ۱۹ ساله

استاد: خب دخترم الان پدر و مادرت هستن؟

من: نه عمرشونو دادن به شما

استاد: خدا رحمتشون کنه، خب دخترم من برم الان میام

استاد که خارج شد پشت سرش آینور وارد شد و گفت: پریودی؟

چشامو گرد کردم و گفتم: بعله

آینور: خب استاد به خون پریودیت نیاز داره

چشام از قبل گرد تر شد و گفتم: استاد از کجا فهمید اخه؟ چیکار داره با خون پریودیم؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: نمیدونم، حالا هم بجای حرف زدن بلند شو

آروم از سر جام بلند شدم و ظرفی که دست آینور بود و گرفتم و وارد دستشویی شدم..... بعد از اینکه کارمو انجام دادم اومدم بیرون که استادو دیدم

با خجالت گفتم: بگیرین استاد

استاد: مرسی دخترم بیا بشین

کنارش نشستم که خونو گذاشت رو اتیش و یه چیزی زد تو خونا هو بعد با همون قلم خونی روی کاغذ با یه خط ناخانا نوشت وقتی نوشتنش تموم شد با اخم سرشو آورد بالا هو گفت: ظاهر شو

بازم تغییری نکرد که گفت: به خون این دختر قسمت میدم ظاهر شو

تا این حرفو زد یکی از اسکلتهای بالا افتاد که استاد عصبی تر گفت: به خالقت قسمممم ظاهر شو

تا این حرفو زد روحی که تمام مدت از نه سالگی تا الان همه جا دنبالم بود با غرشی ظاهر شد که با ترس جیغ کوتاهی کشیدم و رفتم یکم عقب...

#پارت_۵

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

قیافه بدی نداشتا که بگی از قیافش ترسیدم نه خیلی هم خوشگل بود ولی وحشت من از این بود که
چطور یک انسان همچین کارهایی و میکنه

استاد:تو از طرف کی هستی؟

با اخمی عمیق نگاه به استاد انداخت و گفت:شیطان

استاد:چی از جون این دختر میخاین؟

این دفعه اون نگاه برنش روی من اومد و گفت:این یه دو رگست و دختره شیطانیه

با ترس نگاهمو بین اون روح و استاد گردوندم که استاد گفت:یعنی چی؟ تژادت چیه؟

روحہ: من یک گرگینہ ہستم

استاد با چشماپی گرد شدہ نگاہش کردو گفت: پس چطور غیب میشی؟

محکم غرید: دلیلی نمینم برات توضیح بدم

استاد وردی زیر لب خوند و گفت: باشہ آروم باش میشہ بگی چطور این دختر یہ دو رگست؟

روحہ: بعلہ ایشون دختر عمہ من هستن مادر ایشون یک گرگینست و خب چون تازہ ۱۸ سال و تموم کردہ باید کم کم بیاد بہ دنیای ما

با جیغی گفتم: من جایی نیام، من پدر و مادرم یک انسانن

گرگینه(همون روح که همه جا دنبالشه):نه تو یک گرگینه هستی و خب جا نشین شیطان مادرت وقتی به دنیا اومدی برای اینکه از اون دنیا دورت کنه تورو به خانواده ای معمولی داد که بچه دار نمیشن و یه نامه بهشون داد و گفت تولد نه سالگی باید اونو بسوزنن ولی خب اونا یادشون رفت و من از روز تولدت تا الان پا به پات بودم....

#پارت_۶

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

من از روز تولدت تا الان پا به پات بودم و الانم باید برم..

استاد:نه باید بمونی

گرگینه هه غرشی کرد و رفت سمت استاد و گردنش و گرفت و گفت:دیگه به من دستور نده پیری

بعد محکم گردنش و ول کرد و باز غیب شد و رفت تو اتاق نمود.

با اشک رفتم سمت استاد که گفت: دخترم کاری از دستم بر نیاید نکه من هیچ کس نمیتونه کاری کنه
چون تو طلسم شده نیستی تو یه دو رگه ای تو از خون و ریشه اونایی

با اشک هایی که تند تند میریخت گفتم: نه نه این چیزا وجود نداره، من اگه بتونم با گرگینه بودن کنار بیام
ولی نمیتونم با جا نشین بودن جای شیطان کنار بیام.

لبخند آرومی زد و گفت: نگران نباش آینده سختی برات میبینم ولی تهش روشنه حالا میتونی بری..

آروم و شکست خورده از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون که آینور دوید سمتم

آینور: چی شد دختر

اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفتم: بیا برات تعریف میکنم

میترسیدم واقعیت و براش بگم و ازم بترسه و دیگه ستم نیاد....تا برسیم خونه انقدر اسرار کرد که بالاخره همه چیزو بهش تعریف کردم و گفتم: که گفته من فرزند یه شیطان تنها نیستم یک گرگینم و الانم که ۱۸ سالگیم قوم شده باید من و از اینجا بپره... آینور بعضی جاها با ترس نگام میکرد بعضی جاها هم با دلسوزی

آینور: یعنی این روحی که میگی تورو میپره؟

من: اره دیگه

آینور: کی؟

همینجوری که مانتومو در میاوردم گفتم: نمیدونم مشخص نیست..هی شاید همین امشب.

با دلسوزی نگام کرد و گفت: تگران نباش درست میشه

پوزخندی زدم و گفتم: چجوری میخاد درست بشه؟ هوم مگه چیزی تغیر میکنه؟ من الان خون
شیطان تو بدنمه میفهمی؟ خون یه موجودی تو تنمه که نمیفهمم چی هست..

دیگه کم کم داشتم زجه میزدم که سریع بغلم کرد و زم زمه وار شروع کرد به حرف زدن: هیش آروم خودم
پیشتم همیشه هیش

همینجوری که موهامو نوازش میکرد نفهمیدم کی خوابم برد... و این آخرین خواب راحتم بود....

#پارت_۷

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

با سرو صدای که میومد آروم چشمامو باز کردم و همینجور که چشمام نیمه باز بود آینور و صدا زدم که
جوابی ازش دریافت نکردم... چشمامو باز بستم و اروم دوباره صداش زدم ولی ایندفع با صدای کلفتی

که مال یه مرد بود به خودم اومدم و وحشت زده سر جام نشستم که نگاهم خورد به نگهبانم ولی اون اینجا اونم با یه ظاهر اراسته؟ و غیب نیست؟ چقدرم خوشتیپه لامصب... خاک تو سرم اه

گیج دور و برمو نگاه کردم که اصلا آشنا نمیومد اره من اتاق خودم نبودم و این یعنی کابوس زندگی من شروع شد... با من من شروع کردم به حرف زدن

من: من... من اینجا چیکار میکنم؟ اینجا کجاست؟

صداشو صاف کرد و یه قدم اومد نزدیکم و گفت: فکر کنم دیشب بهت گفتم؟

من: منننن نمیخوام اینجا باشم

بی توجه به داد زدنم خون سرد گفت: مجبوری باید تحمل کنی و راستی آماده شو عمه خیلی وقته چشم انتظارته

گرگینه:خفه شو

تخس تر از خودش گفتم:خودت خفه شو

عصبی ضربه ای به باسنم زد که از درد آخی گفتم

من:چه مرگته

گرگینه:یه بار گفتم خفه شو...

#پارت_۸

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

نمیدونم چقدر دست و پا زدم ولی بالاخره خم شدو من گذاشت زمین که حرسی با پا محکم زدم به ساق
پاش که با اخمای درهم و صدایی که سعی میکرد زیاد بلند نباشه گفت: بترک دیگه تا کاری دستت
ندادم

بازم کم نیوردم و با اخم و گستاخی بهش زل زدم و شمرده شمرده گفتم: 'برو بمیر

تا حرفم تموم شد عصبی دستشو گذاشت رو گردنم و محکم کوبیدم به دیوار و شروع کرد به فشار دادن
گردنم کم کم دیگه داشت نفسم بند میومد که صدا زنی تو سالن پیچید

زنه: ناکام ولش کن

عه یعنی اسم این بی ریخت ناکامه؟ اخ چه اسم عجیب غریبی... تا حرف زنه تموم شد گردنم و ول کرد که
افتادم زمین و نفس عمیقی کشیدم و هوا رو بلعیدم.. خدایا خودت نجاتم بده بین این همه دیونه

بعد از اینکه حالم یکم بهتر شد با اخم از روی زمین بلند شدم و نگاهم و دادم رو زنه که از منم جون تر
بود زنه با چشمای اشکی اومد سمتم و آروم گفت: دخترم

با تعجب نگاهش کردم بعد به پشت سرم نگاه کردم که کسی نبود پس این با کیه؟ با این قیافه هم نمیخوره که
مادر من باشه (اخه زیادی جونه)

من: با منی؟

آروم سرشو تکون داد که یهویی گفتم: الان تو باید عصا ب دست باشی ولی....

ئاكام: ولی چی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: زیادی جَوَن و زیبا مونده

با این حرفم زنه آروم و خندید و گفت: چند ماه دیگ میشه دو هزار سالم گرگینه ها پیر نمیشن..

با چشمايی که زده بود بیرون نگاهش کردم و بهو نمیدونم چیشد انگار واقعا محیط اطرافمو تا چند دقیقه پیش فراموش کرده بودم که با این حرف بهم یاد آوری کرد گفت چی؟ دو هزار سال؟

بهو چشم سیاهی رفت و سیاهی متلق...

#پارت_۹

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

با گیجی چشمامو باز کردم که دیدم ناکام بغلم خوابیده این لندهور پیش من چی میخاد؟

اروم تکونش دادم که زیر لب هومی گفت دوباره تکونش دادم که کلافه چشمشو باز کرد و وحشی و عصبی بهم خیره شد

ناکام:چه مرگنه؟

من: بلند شو باهات کار دارم باید جواب سوال های من و بدی.

باز ساق دستشو گذاشت رو چشمشو اروم اما محکم گفت: پپرس تا جواب بدم

من: اون زنه کجاست؟

دستشو یه لحظه بلند کرد و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: کدوم

من: مادرم همون که از من جوون تره

چشم غره ای رفت و گفت: عمه رو میگی؟

من: اره

ئاكام: رفته شكار

من: چيبي

عصبي بلند شد نشست و گفت: كجاي حرفو نفهميدي؟

من: شكار؟ شكار چي؟

مثل اينكه اين حرفا راحت باشه براش و پيش پا افتاده گفت: شكار هر چيزي كه بشه مثل اهو و ...

من: با تفنگ ميزنتشون؟

سمتم خيز برداشت گفت: نه با دندون جرشون ميده

با ترس رفتم عقب که پوزخندی زد و گفت: تو واقعا دختر شیطانی؟ یک گرگینه ای؟ بهت نمیخوره

تو دلم گفتم شاید نیستم؟ ولی به ناکام گفتم: چرا مگه؟

با تمسخر گفت: آخه یک فرزند شیطان یا یک گرگینه این همه بز دل و ترسو نیست.

اخمی کردم و گفتم: من ترسو نیستم

ناکام: مشخصه

باز صدای فرشته نجاتم اومد کسی که اسم مادر واقعیو یدک میکشه

اندیا: ناکام مو قرمز من و اذیت نکن

تاکام با پوزخندی بهم خیره شد که برایش چشم غره رفتم و نگامو دادم به زنی که مثلاً مادرم بود دادم.

حالا میفهمم موهای قرمز رنگم که متمایل به نارنجی بود به کی رفته به این زن روبه روم...

#پارت_۱۰

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

آروم سرم تکنون دادم و گفتم: باید یه چیزایو برام توضیح بدین

هر دوتاشون چشماشون و به نشونه باشه بستن که گفتم: سمت چیه؟

جفتشون گیج نگام کردن که رو کردم به خانم به اصطلاح مادر و گفتم: منظورم تویی

لبخند ارومی زد و اومد نزدیک و لبه تخت نشست و گفت: آندیا

من: اوم اسم قشنکیه

اندیا: ممنون

من: میخام یکم درباره من بگین؟

جفتشون باهم گفتن: چیو؟

چشمامو چرخوندم و گفتم همه چیزو

اندیا: خب تو یه دو رگه ای

کلافه گفتم: اینو میدونم

اندیا: خب پس چيو ميخاي دقيقا بدوني؟

من: در اينده چه اتفاقي قراره بيوفته؟ و چطور يه گرگينه با شيطان رابطه داشته؟

ايندفع ناکام اومد نزديک و گفت: در آينده قرار نيست اتفاق مهمي بيوفته فقط از فردا بايد تبديل شدن و
ياد بگيري

با تعجب گفتم: يعني چي تبديل چي؟

بيخيال گفت: تبديل به گرگ شدن خيلي وقته منتظرم گرگ جفتو بينم

من: چيبي مکه سکم که هی میگی جفت؟

ایندفع خنده آندیا اوج گرفت و گفت: عه عه دختر داری به ما بی احترامی میکنیا

گیج گفتم: خب چرا هی میگه جفت؟

آندیا: چون تو جفتشی و این چیزا بین گرگ تو و گرگ اونه

با تمسخر گفتم: این چیزا وجود ندار....

هنوز حرفم تموم نشده بود که ناکام به شکل یه گرگ سفید خاکستری پشمالو تبدیل شد که جیغ بلندی کشیدم و اون اومد سمتم

من: نیاااا نزدیک من نیااااا

اندیا: آروم باش دخترم کاریت نداره

ٲاكام آروم پوزشو بهم ماليد و بو كشيد كم كم نزديك بود اشكم در بيد كه ازم دور شد و باز به انسان
تبديل شد.

ٲاكام: عمه بوي گرگشو حس ميكم خيلي زياد ولي اين وسط توي خوش يه چيز ديگه هم هست نميدونم
چيه

آنديا محكم گفت: خون پدرشه مگه يادت رفته كه اون فرزند شيطانه؟

گيج نگاهمو بينشون چرخوندم و گفتم: يعني چي؟ ...

#پارت_١١

#نويسنده_آوا

#دختر_شيطان

ٲاكام: يعني اينكه شايد وقت زيادي بېره تا تبديل بشي.

من: ممکنه این دختر شیطان بودن و گرگینه بودنم به کسی آسیب برسونه؟

اندیا با کمی مکث گفت: تا حالا همچین دو رگه ای تو گله نبوده نمیدونم ولی خب روزای اول تبدیل شاید نتونی خودتو کنترل کنی ولی خب زیاد خطری نیست.

من: مگه نمیگی من جفت این گودزیلام؟

مامان یا همون اندیا آرام خندید و گفت: اره

من: خب مگه نمیگی باید گرگامون از هم خوششون بیاد

اندیا اخمی کرد و گفت: اره خب؟

من: پس چطور تو با یه شیطان رابطه داشتی؟

اخماشو کشید تو همو غرشی کرد که ترسیدم انگار صدای خودش نبود ولی با همون اخم گفت: عشقم
بهش زیاد بود خودم عاشقش بودم ولی گرگم نه برای همینم جدا شدیم و تورو از اینجا دور کردیم آخه
گرگم ابلیس و پس میزد. حتی الانم که اسمش میاد میخاد بیاد بیرون.

این حرفایی و که میشنیدم باورم نمی شد و حس میکردم الان وسط یه فیلم ترسناکم یا دارم خواب
میبینم.

من: باورم نمیشه

مامان لبخند تلخی زد و گفت: باید کم کم کنار بیای باهش مو قرمز من...

#پارت_۱۲

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

عصبی از جام بلند شدم و گفتم: چجوری کنار پیام اخه؟ شما میفهمین من از نه سالگی تا الان چی کشیدم؟ همیشه فکر میکردم من یه دختر بچه طلسم شدم ولی الان میبینم نه قضیه بدتر از اونیه که فکر میکردم.

مامان: آروم باش اونقدر هم که فکر میکنی گرگینه بودن بد نیست

اشکامو که تند تند می ریخت عصبی زدم کنار و گفتم: مگه من از نژاد یه گرگینه تنهام؟ اره؟ نه نیستم من خون یک شیطان توی رگامه پس من مثل تو و این ناکام نیستم. چرا، وقتی گرگت قبولش نداشت باهاش خوابیدی ها چرا؟ چرا من و به یه خانواده دیگه دادی هان بگو دیگه یه روزه پیدا شدیو من و از دنیای خودم دور کردیو میگی دخترم آروم باشو کنار بیا؟ ارهههه توقع داری با این کابوس بزرگ سیاه کنار پیام.

انقدر داد زده بودم که انرژیم تخلیه شد و با زانو افتادم زمین ناکام خواست بیاد سمتم که آندیا یا همون مامان نداشت و اومد پیشم زانو زد و گفت: نمیخواستم بدمت به اون خانواده ولی مجبور شدم... چون جونت در خطر بود خیلیا خونتو میخواستن... حتی همین الانشم میخان حتی به دنیایی که زندگی میکردی هم اومدن میدونی مژگان دوستت یه خونا شام بود؟

متعجب با چشمای پر اشکم بهش نگاه کردم دیگه قرار بود چی بشنوم هوم؟ خونا شام! دیگه چ دردی بود

اندیا:اره خون تو خونا شامارو قدرتمند میکنه ولی تورو به کشتن میده و مژگانم برای همین اومد سمت...

مکشی کرد و عصبی تر گفت:برای همین ۱۹ سال دخترمو از خودم دور کردم حالا میفهمی؟ که کسی نفهمه تو دختر ملکه گرگینه هایی و دختر شیطان خون تو انقدر قویه که نمیتونی حدس بزنی.

من:نه دروغه مژگان...

#پارت_۱۳

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

من: نه دروغه مژگان یه آدم عادی بود اینا همش یه دروغ کثیفه

مامان که حال بدمو دید آروم گفت: باشه آروم باش بیا بخواب بیدار که شدی دربارش حرف میزنیم
خوبه؟

گنگ فقط نگاهش کردم که ناکام اومد نزدیکم و بغلم کرد که سرمو فرو بردم تو گردنش و نفس عمیقی
کشیدم که بوی نم خاک بارون زده توی بینیم پیچید .

من و گذاشت رو تخت و مامان هم ملافه رو کشید روم و پیشونیم و بوسید منم یه عادت داشتم که
وقتی دو قطره اشک میریختم سریع خوابم میگرفت...

"ناکام"

کی میخای بهش بگی عمه آندیا؟

نگاهی به ناخوناش انداخت و گفت: به وقتش فعلا نمیبینی از ترس هی قش و ضعف میکنه؟

من: من دیگه صبر ندارم میفهمی؟

اندیا: پوف خفه شو ناکام این همه سال صبر کردی چند وقت دیگه هم صبر کن

من: اه عمه همش همین حرفتونه

این و با داد گفتم و بعد بدون اینکه منتظر باشم چیزی بگه از خونه زدم بیرون و تحویل شیفت (یعنی تبدیل شدن) دادم و دویدم سمت رود خونه ای که همه قرارام با آروشا اونجا بود درسته جفتم آیدا بود ولی خب این دلیل نمی شد با کس دیگه ای رابطه نداشته باشم؟ میشد؟ نه نمیشد چون من باید نزدیک ماه کامل رابطه داشته باشم و آروشا گزینه عالی بود فقط خدا کنه عمه نفهمه اگه بفهمه هم برام فرقی نداره هه خودشو اون دختر بز دلش برن به درک... باز به انسان تبدیل شدم و رفتم توی رود خونه که همون موقع آروشا اومد عاشق اون گرگ سر تا پا خاکستریش بودم

موهامو که خیس شده بود اومده بود تو چشمم و زدم بالا هو گفتم: دیر اومدی باید قبل از من اینجا بودی

تحويل شيفت داد و گفت:وسط راه با يه موشٲ بيشرف روبه رو شدم

حرفش كه تموم شد آروم وارد آب شد كه رفتم سمتشو دستم و دور كمرش حلقه كردم و سرمو فرو برم
تو گردنش نفس عميق كشيدم كه با حسادت گفت:جفتتو بالاخره اوردى ؟

من:هه اره، از كجا فهميدى ؟

آروشا:بوى عطر شيرينى ميدى براى همين فهميدم

من:آها....

#پارت_۱۴

#نويسنده_آوا

#دختر_شيطان

من: اهاا

همینجور که با دستش روی سینم خطای فرضی میکشید با حسادت که توی صداش بود گفت: بله، مگه تو بغلت بوده که تنت اینقدر بوی عطرشو گرفته؟

کلافه نیم نگاهی بهش کردم و گفتم: اره، حالش خوب نبود مجبور شدم بغلش کنم، بعدش اون جفتمه باید عادت کنی آروشا اون تا چند وقت دیگه توی تختمه و این موضوع چه دیر چه زود اتفاق میوفته.

با غم تو چشمام نگاه کرد و گفت: یعنی چند وقت دیگه باید رابطه مون بخاطر اون دختره تموم بشه؟

از اون صدای ناراحتش دلم گرفت هرچی نبود اون نزدیک یه سال بود که مشغولم بود

دستمو دور کمرش بیشتر سفت کردم و گفتم: اوم شاید ولی شاید من اونو نخام....

چشاش برقی زد و گفت: یعنی فقط برای خودمی دیگه

نمیخاستم بهش امید الکی بدم برای همین گفتم: گفتم شاید چون آگه عمه بفهمه واویلا میکنه میفهمی که

دستاشو محکم دور گردنم حلقه کرد و سرشو فرو برد تو گردنم و همونجا پیچ زد: یعنی کم کم باید با این اغوش گرم خدافظی کنم؟

چیزی نگفتم چون واقعا چیزی برای گفتن نداشتم سرشو از گردنم بیرون آورد و لباسو گذاشت روی لبام و شروع کرد به مک زدن که منم چنگی به باسنش زدم و وحشی شروع کردم به گاز گرفتن و مکیدن که صدای زوزه گرگم بلند شد ناراحت بود که چرا اروشا جفتش نیست اون جفتشو میخواست یعنی آیدا رو ولی خب من هنوز علاقه ای به آیدا نداشتم.

#پارت_۱۵

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

"آیدا"

با خمیازه ای چشممو آروم باز کردم و سر جام نشستم و چشممو مالیدم تا درست ببینم بعد دور برو نگاه کردم کسی تو اتاق نبود شونه ای بالا انداختم و از روی تخت بلند شدم و از اتاق زدم بیرون که آندیا رو دیدم فکر نکنم بتونم عادت کنم بهش بگم مامان هعییی...

آندیا: دخترم بیدار شدی

به زور لبخندی زدم و گفتم: اره

بعد نگاهی به دور ور انداختم که ئاکام و ندیدم

من: اون گودزیلا رو نمیبینم نیستش؟

اول گنگ نگام کرد ولی بد به خودش اومد آروم خندید و گفت: نه عزیزم اون هر غروب میره جنگل

من: چرا؟ میره شکار؟

همین جور که به من پشت میکرد گفت: بعضی وقتا اره ولی امروز من رفتم پس رفته خوش گذرونی

چشامو تو حلقه چرخوندم و گفتم: مردک بیکار

اندیا باز خندید و گفت: اینجوری نگو چون اگه بشنوه با اون دندوناش گلوت و جر میده

با یاد آوری اون گرگ بزرگ ترسیدم و گفتم: غلط کردم

با این حرفم قهقهش رفت بالا و گفت: فکر نمیکردم دختر شیطان این همه ترسو باشه...

#پارت_۱۶

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

قهقهش رفت بالا و گفت: فکر نمی‌کردم دختر شیطان این همه ترسو باشه...

دهنمو باز کردم که جوابشو بدم همون موقع در باز شد و ناکام با موهای خیس اومد داخل و لبخند کم رنگی روی لبش بود اولین بار بود تو این چند سال که دور و برم بود لبخندروی لباش میدیدم

اندیا: تو باز رفتی به اون رودخونه؟

این با عصبانیت گفت که ناکام در مقابلش گفت: دلیلی نمیبینم بخام بهت توضیح بدم

اخمای اندیا یا همون مامان بدجور رفت تو هم که کنجکاو گفتم: کدوم رودخونه؟ میشه منم ببری ببینم؟ اخه
کنجکاو شدم

ئاكام با اخم نكام كرد و محكم گفت:نه

چپ چپ نگاهش كردم واقعا ناراحت شدم چون دليلی برای این اخمش نديددم و درك نيكردم چرا این همه تند باهام برخورد ميكنه مگ من جفتش نيستم؟پس این رفتارا چيه....حالا كه اينجور شد خودم ميرم اون رودخونه رو پيدا ميكنم.

چند ساعتی گذشته بود و انديا رفته بود حموم و ئاكام نبود آروم درو باز كردم و رفتم بيرون كه باد خنكى به صورتم خورد و لبخندى روى لبم آورد دور و برو نگاه كردم كه كلا درخت بود آروم آروم شروع كردم به راه رفتن كم كم ديگه نزديك غروب بود كه به رود خونه اى تميز و ابى رسيدم و از ته دل لبخندى زدم و كفشمو در اوردم و سريع پاهامو گذاشتم توى آب كه خنكى آب لرزى به تنم انداخت ولى خب سردى آب لذت بخش بود....

توى حال و هواى خودم بودم كه صدای پا اومد متعجب دور برو نگاه كردم كه دختری قد بلند و مو مشكى با پوستى گندمی زل زده بهم...

#پارت_۱۷

#نويسنده_آوا

#دختر_شیطان

با پوست گندمی زل زده بهم سریع از سرجام بلند شدم و وایسادم که یه قدم اومد سمتو گفت: تو کی هستی؟ اینجا چی میخای؟

با استرس گفتم: آیدام

گیج نگام کرد و گفت: ایدا؟

خاستم چیزی بگم که صدای ناکام اومد و من و سکنه داد ولی مخاطبش من نبودم انگار هنوز من و ندیده بود

ناکام: آروشا عجب زود اومد....

حرفشو کامل نکرده بود که نگاهش به من افتاد و خفه خون گرفت دلم مثل سیر و سرکه می جوشید
هم از ترس هم از واکنش ناکام...

ناکام: آیدا!!!!؟! تو اینجا چیکار میکنی؟

جوری با داد گفت که چشامو محکم روی هم فشار دادم با استرس خواستم جوابشو بدم که صدای پر
از عشوه اون دختره زود تر از من پیچید

دختره (اروشا): ناکام عزیزم ایشون و میشناسی؟

چشامو باز کردم و نگاهی به ناکام انداختم که با چشمای قرمز خیرم شده بود حقیقتا از این حالتش
ترسیدم و شلوارمو خیس کردم

ناکام: اره! جفته

آروشا: چیبی جفته ؟

ئاكام با اخم بهش خیره شد و گفت: اره

تا حرف ئاکام تموم شد نگاه دختره اومد روی من و یجوری با کینه نگام کرد که با خودم گفتم حتما حقشو خوردم...

ئاكام: اینجا چه گوهی میخوری اونم موقع غروب مگه نفهمی تووو؟

درسته از ترس نزدیک بود سخته کنم ولی خودمو ریلکس نشون دادم و شونع ای بالا انداختم و با پروای گفتم: من بهت گفتم من و ببر رودخونه رو نشونم بده خودت نیوردی منم کنجکاو شدم و خودم پیدا کردم اومدم بی منت تو، خودت این موقع اینجا چیکار میکنی مگه ظهر اینجا نبود؟ باز اومدی که چی اونم با این دختره...

حرفم که تموم شد نگاه چندشی به دختره انداختم که صدای داد ئاکام باز پیچید تو گوشم

ٹاکام: به تو چه آخه که من چیکار میکنم هاااا؟ دوست دارم هر دقیقه میام باید به تو جواب پس بدم؟

من: خفه شو سر من داد نزن

ٹاکام اومد باز جوابمو بده که دختره....

#پارت_۱۸

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

باز خواست جوابمو بده که دختره رفت سمتشو دستش گذاشت رو بازو شو آروم یه چیزی بهش گفت
که یه دفع آروم شد

این دیگه کی بود؟

اخمامو کشیدم تو همو طلب کار بهشون خیره شدم که ٹاکام با اخم اومد سمتو محکم بازو مو گرفت

ئاكام: راه بيوفت بریم خونه

من: آه دستمو ول کن خودم ميام

چپ چپ نگام کرد که محلی ندادم

ئاكام: آروشا توهم برو خونه فردا مييمنت

دختره با لوندی لبخندی زد و گفت: باشه عزيزم

دلم ميخواست گلوشو بگيرم و فشار بدم ولی حيف که نميتونستم....

ئاكام: به چي زل زدی راه بيوفت ديگه

به خودم اومدم و با غر گفتم: فقط بلدی رو سر من غر بزنی؟ اصلا این دختره کی بود؟

ئاكام: هر کی که بود به تو چه راه بیوفت

دستمو زدم به کرمو گفتم: اولش خستم بغلم کن حال ندارم راه پیام دومش مگه من جفت نیستم؟ پس باید بگی بهم.

غرضی کرد اومد دستشو گذاشت رو گردنم و محکم کوبیدم به درخت

ئاكام: مواظب حرفات باش آیدا وگرنه تضمینی نمیکنم زنده بمونی توی کارای منم دخالت نکن.

دهنمو باز کردم که بخام جواب بدم ولی زود ازم فاصله گرفت و تبدیل به گرگ شد که جیغ بلندی کشیدم

من: تورو خدا باز آدم شو من از این گرگ میترسم

فقط با اون چشمای طوسی بهم زل زد که گفتم: هوم چیه؟

با پوزش به پشتش اشاره کرد که گفتم: خب چیکار کنم؟

باز اشاره کرد که گفتم: بشینم؟

آروم چشمش بست که فهمیدم اره میخاد بشینم پشتش

گیج گفتم: آخه چجوری بشینم؟

کلافه نگام کرد و بلند غرش کرد که از ترس یه قدم رفتم عقب...

باز به انسان تبدیل شد و با عصبانیت گفت: تو واقعا دردت چیه؟ وقتی میگم بیا بترگ یعنی بیا بترگ

منم مثل خودش عصبی تو چشمش زل زدم و گفتم: هزار بار بهت گفتم سر من داد نکش فهمیدی؟

اون بلند تر از من گفت: نه نفهمیدم میخای چه غلطی بکنی ها؟

حرکاتم دست خودم نبود از عصبانیت دستمو بلند کردم و محکم کوبیدم تو صورتش که....

#پارت_۱۹

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

محکم کوبیدم تو صورتش که اول با تعجب نگام کرد ولی کم کم تعجب جاشو داد به خشم و با چشمایی که به سرخی میزد اومد سمتو حمله ور شد سمت گردنم و محکم دستشو گذاشت رو گردنم که راه نفس کشیدنم بسته شد و محکم چنگ زدم به دستش...

ئاكام:تو الان چه گوهی خوردی دختره بی همه چیز؟

زل زدم تو چشمات به زور نالیدم ولم کن دارم خفه میشم.

نیشخندی زد و گفت:اوم فکر کردی با این کارت راحت ولت میکنم؟ باید همینجا همین الان برام ساک بزنی چون اومدی و کل برنامهو بهم ریختی میدونی که آدم تا شعله شهوتش خوابه همینجوری عصبیه.

با تعجب و چشمایی که میدونستم الان از حلقه میاد بیرون نگاش کردم که بیشتر به گلوم فشار آورد
گفت:خب چیکار میکنی؟

به سختی دستشو چنگ زدم تا برداره ولی هی زه خیال باطل بر که نداشت هیچ جوری فشار داد که به
خر خر افتادم واقعا داشتم تقاص چیو پس میدادم؟یهو از کجا اومد این حیون پست؟

به زور نالیدم باشه دستتو بردار

آروم دستش و برداشت که سر خوردم زمین شروع کردم به سرفه کردن که با خشم اومد بازو مو گرفت و گفت: درست بشین

آروم روی زانو هام نشستم و با چشمای اشکی بهش زل زدم آگه تونسته بودم جلوی کنجکاویمو بگیرم الان تو این وضع نبودم.

آروم زیپ شلوارشو کشید پایین که با چشمایی پر از ترس و التماس زل زدم تو چشمات دو روزه تازه فهمیدم کیم بعد الان باید به کسی که فقط یه جفت سادست و از نه سالگی سایه به سایه دنبالم بوده من هنوز نمیفهمم این جفت چه کوفتیه براش ساک بزخم آخه این انصافه؟ درسته حتی وقتی میرفتم حموم ولم نمی کرد ولی این دلیل نمیشد که من بخام براش ساک بزخم چون من همیشه بخاطر اینکه این اونجا بود با شرت و سوتین حموم میکردم.

من: توروخدا ناکام نکن من نمیتونم اصلا بریم خونه.

بعد از حرفم خواستم بلند بشم که ایندفع اون کوید تو گوشم که باز افتادم روی زمین.

اومد سمتو خم شد و غرید: میدونی همین الان میتونم تبدیل بشم و جرت بدم؟ فکر نکنم کسی بتونه نجات
بده خب جنازتم که کسی پیدا نمیکنه

با ترس بهش زل زدم واقعا این یه حیون پست صفت بود الان آگه مامان بود بازم میتونست اینجوری
تهدیدم کنه؟

تاکام: زود باش دختر کم کم داری عصبیم میکنی

با چشمای پر از اشک و نفرت از روی زمین بلند شدمو جلوی پاش زانو زدم که لبخندی زد و
شلوارشو همرا با شرت آورد پایین که.....

#پارت_۲۰

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

که صدای پایی اومد سریع شلوارشو کشید بالا هو منم از خدا خواسته بلند شدم که پسری قد بلند و صورتی که زیادی سفید بود و چشمایی که زیرش قرمز بود از پشت درخت اومد بیرون که ناکام سریع من و کشید پشت سرش

پسره: اووو آقا ناکام

ناکام با صدای که سعی میکرد زیاد بلند نباشه گفت: تو تو قلمرو ما چی میخای؟

پسره یه تاک ابروشو انداخت بالا هو گفت: اوم بوی یه خون ناب و بکر من و اینطرف کشیده میدونی که ناکام خون یه دورگه چقدر میتونه شیرین باشه.

با ترس به پیراهن ناکام چنگ زدم که ناکام با اخم گفت: گمشو برو هارون

هارون: من تا اون و به دست نیارم جایی نمیرم میدونی که چند ساله در ب در دنبالشتم. حتی مژگان و هم فرستادم که دست و پا چلفتی نتونست این و برام بیاره.

بعد با سرعتی غیر ممکن اومد سمتم که ئاکام زود به خودش اومد و من و بین خودش و درخت نگه داشت و با اون دستش اون و هل داد اون طرف و عصبی گفت: فکر این و از ذهنت بیرون کن این جفت منه

پسره مثل یه خوراکي خوشمزه نگام کرد و زبونی روی لبش کشید و گفت: ولی خونس برای منه

این دفعه ئاکام غرشی کرد و گفت: نمیخای که جنگ به پا کنی

پسره بلند جوری خندید که دندون نیشش مشخص شد و بیشتر ترس به دلم انداخت

هارون: من برای خون این دختر هرکاری میکنم.

بعد از حرفش چشمکی زد و گفت: منتظرم باش باز همو میبینیم ئاکام.

بعد از حرفش با یه سرعتی از جلومون رفت که انگار از اول نبود اونجا

تاکام: دختره نفهم بین بخاطر یه کنجکاوی چه گوهی خوردی که هنوز دو روز نشده کل قلمرو
خوناشامارو با خبر کردی...

#پارت_۲۱

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

تاکام: دختره نفهم بین بخاطر یه کنجکاوی چه گوهی خوردی که هنوز دو روز نشده کل قلمرو
خوناشامارو با خبر کردی...

بعد از حرفش با نگاهی وحشتناک بهم خیره شد که حس کردم بیشتر رنگم پرید.

نگاهشو ازم گرفت و باز به گرگ تبدیل شد که فهمیدم باید بشینم روش اروم رفتم سمتشو اروم نشستم
روشو دستم و نوازش وار کشیدم روی موهای نرمش که بهم آرامش خاصی داد.

آروم حرکت کرد یکم که گذشت سرعتشو بیشتر کرد که جیغی کشیدم و به موهایش چنگ زدم....از
بس سرعت رفت نفهمیدم کی باز به خونه رسیدیم آروم اومدم پایین که به انسان تبدیل شد و بدون
توجه ب من رفت سمت خونه منم آروم پشت سرش رفتم که تا وارد شدم اندیا اومد سمتون با نگرانی
گفت:دخترم کجا بودی؟

من:بیرون

آندیا:مگه نمیدونی بیرون خطر ناکه برات؟

با این حرفش ناکام پوزخندی زد و گفت:عمه از این به بعد حتی توی خونه هم باید مواظبش باشی

آندیا با تعجب نگاهش کرد و گفت:چرا؟

ناکام:چون هارون با خبر شد که شاه دخترتون کجاست کم کم باید منتظر ورود جناب ابلیس باشیم

با این حرف ناکام اندیا با ترس گفت: دروغ میگی دیگه؟

ناکام اخماشو کشید تو همو گفت: کی دیدین من شوخی کنم یا دروغ بگم؟ که این دیگه بخاد دومین بار باشه.

آندیا: نه الان خیلی زوده

ناکام: عمه امشب وسایلتو جمع کن میریم قصر

من: چییی قصر؟!

اندیا: بعله جایی که فرمانروای اصلیش ناکامه و اونجا بیشتر جات امنه.

گیج ناگاشون کردم و گفتم: پس اینجا برای چی موندیم این چند وقت؟

ایندفع ئاکام با همون اخم گفت: برای اینکه اگه میرفتیم اونجا خیلی زود همه میفهمیدن ولی خب با این بی احتیاطی تو دیگه دلیلی به پنهان کردنت نیست چون تا الان کل خونا شام ها فهمیدن...

بعد بدون توجه به ما راه افتاد سمت همون اتاقی که روز اول چشامو باز کردم...

اندیا: دختر توهم برو وسایلاتو که ئاکام آوردن برات بردار

متعجب گفتم: برام لباس آورده؟

لبخندی زد و گفت: اره

من: تو کدوم اتاقه؟

آندیا: همون اتاق که ئاکام رفت

من:اوکی!

بعد از تموم شدن حرّم دویدم سمت اتاق خیلی زود باید میرفتم حموم....

#پارت_۲۲

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

بعد از تموم شدن حرّم دویدم سمت اتاق خیلی زود باید میرفتم حموم خیلی حموم لازم بودم!

بدون در زدن درو باز کردم که با ناکام لخت روبه رو شدم سریع برگشتم بهش پشت کردم و بلند گفتم:یا
مادر قورباغه

خودم از این حرّم خندم گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم

ئاكام: بهت ياد ندادن در بزني بد وارد بشي؟

با صدایي که بغض داشت گفتم: نه تو پرورشگاه این چیزو یاد نمیدادن چون بیستا دختر فقط توی اتاق خواب میخوابیدن.

حرفم که تموم شد من و برگردون سمت خودش که جفت چشمو محکم بستم.

ئاكام: آیدا چشماتو باز كن

من: اول لباس تو بپوش

با پروای تمام گفتم: اینکه چیزی نیست تا چند وقت دیگه باید بیشترشو ببینی.

با این حرفش چشامو عصبی باز کردم که نگاهم به عضله های برجسته سینش افتاد... آب دهنمو به زور
قورت دادم و گفتم: میشه بری کنار؟ میخام برم حموم

یکم بیشتر بهم نزدیک شد که یه قدم رفتم عقب و با حرس گفتم: مگه اون گندمی خوب ارضات
نمیکنه؟ که راه به راه به من میچسبی...

توقع داشتم عصبی بشه ولی در کمال پروای و تعجب دستشو گذاشت رو سینم گفت: نه یه گرگینه فقط
با جفت خودش به اوج می ره زوده که بخای درک کنی...

من: گم شو اون ور میخام برم.

خمار نگام کرد و گفت: کاریت ندارم که، بعدش اش دهن سوزیم نیستی آروشا خیلی بهتره از تو فقط من
گرگم یکم سر کشه و تورو میخواد

اول گنگ نگاش کردم و بعد فهمیدم آروشا منظورش همون دخترست با حرس و حسادتی که نمیدونم
دلیلش چی بود گفتم: خب پس گم شو برو پیش همون اروشات

سرشو تو گردنم فرو برو و گفت: اوم به زودی میرم پیشش تو نگران نباش

محکم هولش دادم و با تهدید دستم و تکون دادم و گفتم: دیگه نزدیک من نشو

پوزخندی زد و گفت: هه به همین خیال باش

زیر لب یه گم شویی بهش گفتم و رفتم سمت کمد و گفتم: لباسای من کجاست؟

ئاکام: لباس زیرات تو کشو پایینی

چی این لباس زیرامو جمع کرده؟....

#پارت_۲۳

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان  

چیپی این لباس زیرامو جمع کرده؟

عصبی و خجالت زده برگشتم سمتشو گفتم: تو لباس زیرامو جمع کردی؟

پوزخندی زد و شونه بالا انداخت و گفت: اره، سائزشونم عالیه معلومه خوب تو دست جا میشه...

از خجالت و حرس شدم لبو و زیر لب یه بی حیایی نساresh کردم که انگار شنید و پوزخندی زد...

ناکام: چیه اونجا خشکت زده؟ مگه نمیخواهی بری حموم برو دیگه آگه نمیری من برم، ولی آگه میخای جفتمون باهم بریم؟ من مشکلی ندارم...

من: خفه شو دارم میرم تو با اروشا جونت برو حموم...

بعد رفتم سمت کمد که گفتم: با اون که هر روز تو رودخونم ولی خب با جفتم حالش بیشتره گرگم یه حالی میکنه...

با خشم برگشتم سمتشو گفتم: خفه شو من مثل اون هرزه دورت نیستم اشغال

با خشم سریع اومد سمتو چونو توی دستش گرفت و محکم فشار داد و گفتم: تو الان چه زری زدی دختره احمق؟ به کی گفتمی هرزه؟ به اروشا

با اینکه فشار دستش روی چونم زیاد بود ولی عقب نکشیدم و با تحس و حسادتی که توی دلم نشسته بود گفتم: با عشقت بودم چیشد بهت بر خورد؟

چونو بیشتر فشار داد که گفتم الانه بشکنه

ٺاڪام: ٻين دختر اون دختری که داری بهش میگی هرزه خیلی برام عزیزه آخرین بارت باشه بهش همچین حرفی و نسبت میدی وگرنه دفع بعد فراموش میکنم کیو خودم جر به جرت میکنم فهمیدی؟

پوزخندی زدم که بلندتر گفت: فهمیدی؟

من: نه نفهمیدم، دختری که وقتی میفهمه من جفتم و باز باهات میخوابه شما بهش چی میکید هوم؟ ما بهش میگیم هرزه میفهمی ه...ر...ز..ه خوب تو اون مغذت گنجید یا نه؟

چونو ول کرد و محکم من و کوبید به کمد و دستش گذاشت رو گلومو محکم فشار داد: بین دختر با دم من بازی نکن وگرنه بد میبینی

من: دارم خفه میشم ولم کن...

پوزخندی زد و ولم کرد که افتادم زمین و هوار با وله فرستادم تو ریه هام و شروع کردم سرفه کردن یه روزی تقاص تک تک کاراتو پس میدی آقا ٺاڪام اون روز دیر نیست... با نفرت از روی زمین بلند

شدم و رفتم سمت لباسامو برداشتم و راه افتاد سمت حموم وقتی وارد شدم درو محکم بستم جوری که پنجره ها لرزید...

#پارت_۲۴

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

بعد از اینکه درست خودمو شستم و خشک کردم اومدم لباسمو توی همون حموم بپوشم ولی همه جا خیس بود و لباسام خیس میشد پس حوله رو دورم پیچیدم و رفتم بیرون وقتی از نبود ناکام مطمئن شدم حوله رو انداختم زمین و خم شدم تا شورتم و از روی زمین بردارم ولی با چیزی که پشتم حس کردم نفسم قطع شد...

ناکام:اووم هیكلت از اون چیزی كه فكر ميكردم بهتره حتی از آروشا...

آب دهنمو قورت دادم و حوله رو سریع برداشتم خواستم دورم بگیرم که دستش گذاشت رو دستمو گفت:نچ میخوای منظره به این خوبی و خراب کنی.

تقلا کردم و گفتم: ولم کن...

دستشو دور کمرم حلقه کرد و من بیشتر به خودش چسبوند جوری که مردونگیشو حس کردم

ئاكام: اوم به نظرت زود نیست؟

باز تقلا کردم که ایندفع برمگردون سمت خودشو گفتم: این همه تقلا نکن شیطان کوچولو...

دندونامو رو هم گذاشتم و غریدم: ولم کن

ئاكام: نه مثل اینكه.....

خواست بقیه حرفشو بزنه که همون موقع در باز شد و صدای جیغ منو همراه با صدای اندیا تو اتاق پیچید که صدای داد ئاکام بلند شد....

ئاكام: عمه برو بيرون آيدا لخته...

انديا: شت ببخشيد...

بعد با خنده ريزی رفت بيرون... که فهميدم الان داره چه فکرایي ميکنه... مثل لبو قرمز شدم و با حرس کوييدم تو سينه ئاکام و گفتم: اگه گذاشته بودی لباسمو پوشيده بودم الان اينجوری نميشد.

پوزخند رو مخی زد و گفت: کم کم بايد عادت کنی

بعد ولم کرد و ادامه داد: وسايلتو جمع کن تا يه ساعت ديگه ميريم قصر

سرمو تگون دادم که از اتاق زد بيرون اوف حالا چطور با انديا روبه رو بشم... از دست اين ئاکام اه دلم ميخواه خفش کنم ولی حيف نمیتونم... رفتم سمت لباسامو پوشيدم و بعد از شونه کردن موهام از اتاق زدم بيرون که با انديا روبه رو شدم

با لبخند شیطونی بهم نگاه کرد و گفت: تو بغل ناکام خوش میگذشت؟

مگه داشتیم مامان اینهمه پایه؟

چشامو تو کاسه چرخوندم و گفتم: اونجوری که فکر میکنی نیست

لبخندش بیشتر شد و گفت: بله بله تو راست میگی

مکشی کرد و گفت: وسایلاتو جمع کردی؟ ناکام الان میاد...

#پارت_۲۵

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

مکشی کرد و گفت: وسایلاتو جمع کردی؟ ناکام الان میاد....

من: نه هنوز الان میرم جمع میکنم.

بعد راهمو سمت اتاق کج کردم و رفتم توی اتاق و چمدونی که بالا کمد بودو برداشتم که همون موقع از پشت پنجره صدا اومد مثل افتادن چیزی نگاهی کردم که چیزی ندیدم حتما خیالاتی شدم...

مشغول جمع کردن وسایلم بودم که حس کردم کسی داره نگام میکنه باز سمت پنجره نگاه کردم ولی بازم کسی نبود کم کم دیگه ترس داشت تو دلم ریشه میکرد تند تند وسایلمو توی چمدون جا دادم که همون موقع ناکام اومد تو اتاق و باز موهاش خیس بود و این نشون میداد که باز با اون دختره بوده اخمی کردم و نگاهمو ازش گرفتم که حس کردم اومد ستم.

ناکام: وسایلاتو جمع کردی؟

من:اره وقتی شما داشتی عشق و حال میکردی من وسایلم جمع کردم...

پوزخندی زد و جوری که معلوم بود میخاد حرس من و در بیاره گفت:اره جات خالی نبودى چه کيفى داد حالا اشکال نداره به زودى با تو ام میخوام جفت کوچولوى من.

با حرس و حسادت و چند حس مختلف فقط بهش خيره شدم که باز پوزخند زد و اومد سمت چمدونم و برداشتش و رفت بیرون

حداقل بلد بود که نباید یه خانوم چیز سنگین برداره...دوباره تو کمند نگاه کردم وقتی مطمئن شدم ديگه چیزی نیست منم از اتاق اومدم بیرون و گفتم:خیلى دوره تا اونجا؟

انديا مثل این چند وقت لبخند مهربونی زد و گفت:نه دخترم فقط باید...

تاکام نزاشت ادامه بده انديا هو زیر لب یه چیزی گفت که یهو دیدم جای ديگم متعجب دور برم و نگاه کردم مثل دیونه ها سر پای خودم و نگاه کردم بعد رو به تاکام گفتم:چجورى این کارو کردى.

تاکام: فضولیش به ت نیومده

اه بمیری....

به دور بر نگاه کردم اوه چه قصریم بود...

#پارت_۲۶

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

به دور بر نگاه کردم اوه چه قصری بود

آندیا: دخترم بیا بریم اتاقتو نشونت بدم

لبخندی بهش زدم و گفتم: باشه

به قدری بزرگ بود که فکر کنم آگه تنها تو این خونه یا همون قصر راه بیوفتم کم میشم....

آندیا: عزیزم اینجا برخی از گرگینه های دیگه هم هستن کلا همه باهم زندگی میکنیم

لبخندم عمیق تر شد و خواستم جوابشو بدم که همون موقع نگاهم به آروشا جون ناکام خورد یعنی اینم اینجا زندگی میکرد؟ سریع لبخند از روی لبم کنار رفتم و اخمامو کشیدم توی هم که اومد سمت ماهو با لبخندی که مصنوعی بودنش داد میزد گفت: خوش اومدی اندیا فکر میکردم دیگه نمایین

مامان با غرور بهش زل زد و گفت: چرا همچین فکری کردی؟ اینجا آگه قصر ناکام هست نصفشم برای منه پس دلیلی نمیبینم به خونه خودم نیام

ایول بهت بابا کیف کردم الان واقعا باور کردم که مامان خودمی چه خوب با زمین یکسانش کرد لبخندم باز اومد رو لبم که آروشا خانوم یا همون هرزه که خودشو به ناکام میچسبونه باز سعی کرد لبخندشو حفظ کنه

آروشا: من منظوری نداشتم عزیزم خوش اومدین

مامان فقط چشماتو بست که منم پشت چشمی براش نازک کردم.

مامان: آروشا بهترین اتاق و نزدیک ترین اتاق به اتاق ناکام و برای آیدا آماده کن

اینبار لبخندش جمع شد و گفت: بهترین و نزدیک ترین اتاق منه

مامان بی توجه بهش گفت: پس اتاق و خالی کن از این به بعد برای آیداست

یعنی تو دلم عروسی بود عروسی دلم میخواست بپریم تو بغل مامان و فقط بوسش کنم

آروشا: ولی اندیا نمیشه....

مامان بزرخى نگاهش کرد و گفت: چرا نمیشه میشه بفهمم؟

اروشا: اَخه... اَخه

مامان: هیس و لش کن اتاق برای خودت آیدا فعلا تو اتاق ناکام میونه

اروشا: چیبی اینا که هنوز...

مامان: هنوز چی آیدا جفتشه پس میتونه پیشش بمونه حرفی نباشه به کیل بگو بیاد چمدون ایدا رو بیره
اتاق ناکام...

دلم میخواست برای قیافه آروشا تا فردا فقط خنده کنم درسته از ناکام خوشم نمیومد ولی خب موندم تو
اتاقش خوب کو*ن آروشارو میسوزوند با نیش باز پشت سر مامان راه افتادم که صدای تشر مامان تو
گوشم پیچید: نیش تو ببند تا ناکام خفت نکرده....

#پارت_۲۷

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

با نیش باز پشت سر مامان راه افتادم که صدای تشر مامان تو گوشم پیچید: نیش تو ببند تا ناکام خفت
نکرده

بی اراده نیشم بسته شد و گفتم: چشم

اروم پشت سرش راه افتادم همینجور اطرافمو زیر نظر گرفتم کسی نبود پس چطور آندیا میگه بعضی از
گرگینه ها اینجا زندگی میکنن؟

من: کسی اینجا نیست که تو گفتی بعضیاشون اینجا زندگی میکنن.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: امروز باید برن شکار پس بخاطر همین نیستن

باز ترسی به دلم افتاد ولی یه باشه گفتم

آندیا به یه در اتاق خیلی بزرگ که طلایی بود اشاره کرد و گفت: اینجا اتاق ناکامه من نمیتونم پیام تو خودت برو تا چند دقیقه دیگه میکم بیان لباساتو بچینن

من: باشه...

"ناکام"

از دویدن زیاد نفس نفس میزدم که جَک زد به پشتم با حسادت گفت: اه پسر باز تو بردی

نیشخندی زدم و گفتم: تو زورتو با من مقایسه میکنی؟

جک: نه من گوه بخورم، ولی شکار ۵ تا آهو اونم تو دو دقیقه زیاد انرژی ازت نمیگره؟

با غرور نگاهش کردم و گفتم: نه این چیزا برای من مثل آب خوردنه

دستاشو برو بالا هو گفت: اوکی باشه...

بعد از حرف جک صدای آروشا تو گوشم پیچید

آروشا: ناکام

آروم برگشتم سمتشویه تاک ابرومو بالا دادم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟ اومدی شکار؟....

#پارت_۲۸

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

با چشمش غیر ارادی به جک اشاره کرد که فهمیدم میخاد یه چیز مهم بگه با اخم برگشتم سمت جک و گفتم: برو به شمارت برس

چشمی گفت و سریع تبدیل شد و دور شد از ما

آروشا آروم اومد نزدیکم و خودشو انداخت تو بغلمو با حسادت و بغض گفت: اون جفتت اومده قصر

دستمو توی موهاش بردم و گفتم: اره، که چی؟

آروشا: قراره تو اتاق تو بمونه

اخمامو کشیدم تو همو گفتم: نه

آروشا: بعله جایی که من چند ساله دارم له له میزنم برم اون دختره یه روزه اومده به اتاقت چند وقت دیگه هم حتما باید زیرت ببینمش....

اخمامو بیشتر کشیدم تو همو فکشو محکم گرفتم و فشار دادم و از بین دندون های چفت شدم
غریدم: فکر کنم قبلا هم بهت گفتم... تو فقط معشوقه منی میدونی که؟ آیدا جفت منه پس حتی آگه زیرم
باشه هیچ اشکالی نداره خوب؟ اینارو تو ذهنت هک کردی؟ آگه نکردی بکن تا فراموش نکنی من فقط
منتظرم اون تبدیل بشه و باهاش رابطمو شروع کنم

سعی کرد فکشو از بین دستام بکشه بیرون که بیشتر فشار دادم و گفتم: حرفامو فهمیدی که؟

با چشمای اشکی و نفرت تو چشام زل زدو گفت: اره

محکم ولش کردم که یه قدم رفت عقب

من: خوبه...

#پارت_۲۹

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

"آیدا"

آروم روی تخت نشستم و تازه کل لباسارو توی کمد چیدم و تموم شد

یکم دور برم و نگاه کردم هیچ چیزش با یه اتاق عادی فرق نمی کرد فقط خیلی بزرگ بود نمیخورد که اتاق یه گرگینه باشه.

خسته بودم خواستم دراز بکشم که همون موقع در باز شد و هیکل ناکام نقش بست با همون اخماب همیشه توهم گفت:راحتت جات؟

پرو بهش زل زدم و گفتم:اره عالیه

با همون اخم فقط نگام کرد ولی بعد پوزخندی زد و رفت سمت کمد با اخم درشو باز کرد.

ئاكام:اين كه همش لباسای توعه پس لباساممم

از دادش توی جام پریدم اه مرتیکه خرفت

من:لباست توی اون کده توی اون لباسای من جا نمیشد

نفس عمیقی کشید و رفت سمت اون کمد میدونستم داره به زور خودشو کنترل میکنه که بلایی سرم نیاره
خب به من چه وقتی جا نمی شد.

دراز کشیدم و همینجوری خیره شدم که میخاد چیکار کنه..اروم لباساشو با حوله برداشت و رفت سمت
دری که توی اتاق بود حدس زدم که حمومه....پنج دقیقه از حموم رفتنش میگذره و مثل سگ حوصلم
سر رفته...یکم شیطننت که به جایی بر نمیخوره میخوره؟

ریز خندیدم و از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت حموم که بوی شامپو توی مشام پیچید یکم لای درو باز کردم که نگاهم به ناکام لخت افتاد اوووف عضله هاش یکم اومدم پایین تر که نگام به پایین تنش افتاد خودم از خجالت قرمز شدم خاک بر سرم سریع از در اومدم فاصله بگیرم که استنیم گیر کرد به دستگیره و در کامل باز شد و خودم تالاپ افتادم توی حموم و با چشمای در اومده زل زدم به ناکامی که بالای سرم وایساده بود...

#پارت_۳۰

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

با چشمای در اومده زل زدم به ناکامی که بالای سرم وایساده بود....

ناکام: اینجا چه غلطی میکنی؟

آب دهنم و به زور قورت دادم و سعی کردم بلند بشم که دستم لیز خورد و باز افتادم

ئاكام:دختره احمق

بعد از حرفش خم شد و بازومو گرفت و بلندم كرد.

كل لباسام خيس شده بود سعي كردم لباسمو يكم از خودم دور كنم كه باز صدای ئاكام تو گوشم
پيچيد:گفتم اينجا چيكار ميكني كرى؟

هول زده نگاهش كردم و گفتم:اوم چيزه من آخه....

واقعا حرفى نداشتم بزنم كه ئاكام هولم داد اون طرف كه خوردم به ديوار و خودشم سريع اومد نزديكمو
يه دستشو گذاشت بغل سرم و گفت:تو چي هوم؟دلت حوس كرده بود لخت من و ببيني؟اوه عزيزم
چرا انقدر عجله دارى بالاخره وقتى تبديل شدى لختمو ميديدى

چشام از حرفاش نزديك بود بزنه بيرون اين چي ميگفت براى خودش...

من: نه خواستم هیکل بیرختتو بینم فقط حوصلم سر رفته بود خواستم صدات کنم که دستم گیر کرد و
در باز شد

پوزخندی زد و گفت: اره تو هم که راست میگی.

مکشی کرد و گفت: میدونی الان گرگم برای با تو بودن داره له له میزنه؟ اوم دوست داره همینجا همین
لباسای مزاحمتو جر بده...

با این حرفش هیجعت کشیدم که باز پوزخند زد و از فاصله گرفت

ئاکام: گمشو بیرون تا نیومده بیرون

متعجب نگاش کردم که داد زد: بیررررون

با این دادش سریع اومدم بیرون که سریع در حمومو بست منظورش از بیرون اومدن کی بود؟ گرگش؟...

#پارت_۳۱

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

سریع در حمومو بست منظورش از بیرون اومدن کی بود؟ گرگش؟!

اه اصلاً کو*ن لکش برم پیش اندیا فکر کنم طول بکشه که بهش بگم مامان هییی.

آروم از اتاق اومدم بیرون که یهو جلوی پام یه توله گرگ کوچیک اومد وای چقدر ناز بود سفید و پشمالو خم شدم که خواست فرار کنه محکم گرفتمش که سریع تبدیل شد و حالا یه دختر توپلی سفید تو دستم بود با موهای طلایی آروم خندیدم و زدم رو ئک بینشو گفتم: توله کوچولو کجا داشتی میرفتی با این عجله؟

اخی کرد و گفت: شما کی هستین؟

دهنم و باز کردن خواستم جوابشو بدم که صدای یه خانوم تو گوشم پیچید

آهانا کجایی دختر

دختره: مامان من اینجا

بعد از حرفش یه زن قد بلند و خیلی خوشگل اومد این سمت من که دختر بودم از خوشگلیش دهنم باز موند لبخندی بهم زد و گفت: شما کی هستین؟

من: من من من کی اوم..

هول زده بودم نمیدونستم چی بگم که از پشت سر صدای ناکام اومد

ئاكام:اين آيداىست دختر عمه آنديا....

تا حرف ئاكام تموم شد دختر من و سريع تو بغل گرفت و گفت:واقعا خودتى؟

گيج گفتم:اره فكر كنم

آهانا:مامان اين كيه كه تو بغلش كردى

نگامو سوق دادم روى اون و روجك كوچيك كه زنى كه نميدونستم هنوز اسمش چيع من و ول كرد و
گفت:اين دختر مامان جونه عزيز دلم...

ئاكام دستشو دور كمرم حلقه كرد كه متعجب نگاهش كردم.

ئاكام:البته جفت منم هست

اها نا با ذوق دستش و بهم کوبید و گفت: عمو ناکام این خوشگله زنته؟ شبا با هم میخوابین

با این حرفش قهقهه اون دختره رفت هوا که منم متعجب نگاش کردم آخه بچه اینقدر و چه به این حرفا....

ناکام: وای نورا دختر تو ببر تا بیشتر از این حرف نزده

دختره یا همون نورا با همون ته مونده خندش رو کرد به سمت دخترش و گفت: بیا بریم گلابی من...

بعد دستش و گرفت و از ما دور شد...

#پارت_۳۲

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

دستشو گرفت از ما دور شد که متعجب برگشتم سمت ناکام

من: واقعا این نورا مامان این وروجکه؟

دستشو از دور کرم باز کرد و با همون اخمای توهم گفت: اره؟ چطور مگه؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: به قیافش نمیخوره مادر باشه زیادی قیافش جوونه و بچه میزنه..

پوزخندی زد و سری تکون داد و بدون توجه به من رفت...

پوف اینم یه دقیقه خوبه و ده دقیقه اخمو بیخیالش از پله های طلایی قصر رفتم پایین که دیدم آهانا باز تبدیل شده و تو بغل یه مردست شباهت مرده تقریبا مثل ناکام بود با همون اخمای توهم ولی لبخندم روی لبش بود و نورا هم بغلش نشست بود فکر کنم باید شوهر نورا باشه یا به قول خودشون جفتش.

اروم با همون لبخندم رفتم سمتشون و با خجالت گفتم:سلام

با صدام نگاهشون روی من چرخید که مرده با کنجکاوی نگام کرد بعد سوالی به نورا نگاه کرد که نورا سریع بلند شد و گفت:این آیداست دختر عمه اندیا باورت میشه آشور؟بعد از چند سال...

اخمای مرده باز شد و با لبخند نگام کرد و گفت:پس بالاخره جفت ناکام اومد ارزش اون چند سال محافظت رو داشتی واقعا...

باز من و چسبوندن به این برج زهرمار برای اینکه زشت نباشه لبخندمو حفظ کردم که از پشت سرم صدای پا اومد برگشتم که اندیا رو دیدم.

با لبخند اومد سمتون و با غرور و خوشحالی گفت:آشور و نورا دختر من و دید؟

آشور لبخندی زد و گفت:اره ماشالله چقدرم بهم شباهت دارین

آندیا:اره مخصوصا موهاش

بعد برگشت سمت من و گفت:ئاکام کجاست دخترم؟

من:نمیدونم تازه اومد رفت حموم بعد از حموم که اومد بیرون نمیدونم دیگه کجا رفت.

ابروی بالا انداخت و زیر لب یه چیزی گفت که نفهمیدم چی گفت

آهانا باز تغییر شکل داده بود شبیه یه گلوله برف بود خدا کنه گرگ منم همین رنگ باشه.

هه چه زودم کنار اومدما که دارم به رنگش دیگه فکر میکنم.

آروم روی مبل سلطنتی که رو به رو آشور و نورا بود نشستم که آهانا اومد سمتو کنجکاو خیرم شد که خندم گرفت خیلی بامزه بود مخصوصا چشاش...

#پارت_۳۳

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

خندم گرفت خیلی بامزه بود مخصوصا چشاش.

آروم خم شدم و برداشتمش از روی زمین که پوزشو مالید به صورتم از نرمی موهای تنش ارامش خاصی تو کل بدنم پخش شد لبخندی زدم که صدای آشور تو گوشم پیچید.

آشور:رابطتون چجوریه؟

سوالی نگاهش کردم که گفت:رابطه تو و ناکام منظورمه.

سرمو به نشونه فهمیدن تڪون دادم حالا بهش چي ميگفتم؟ ميگفتم کسي که مثلا جفت منه تو جنگل
درحال سک*س با کسه ديگست؟ اونم هر صبح

نميشد اين و گفت پس لبخند الکی زدم و گفتم:خوبه بد نيست فقط ناکام يک بی عصابه

با اين حرفم نورا بلند خنديد و گفت:فقط يک؟ مطمئني؟

سرمو انداختم پايين و ريز خنديدم و گفتم:نه يکم بيشتر از يکم.

با اين حرفم انديا و نورا همراه هم خنديدن که نورا اومد سمتو گفت:بيا بریم بیرون دور قصر نشونت بدم
يکم هوات عوض بشه..

با اين حرفش خدا خواسته بلند شدم از سر جام که نورا دستمو گرفت و دويد سمت بیرون که آهانا
هم با اون پاهاي کوچولوش پشت سرمون اومد.

از قصر که خارج شدیم نفس عمیقی کشیدم واقعا خیلی هوا خوب بود

نورا: بیا بریم پشت قصر اونجا از هرجا قشنگ تره

من: باشه.

باهم راه افتادیم پشت قصر که نورا گفت: چه حسی داری؟

سوالی نگاش کردم که گفت: منظورم اینه از این که یهو زندگیت عوض شد چه حسی داری؟ نمیترسی از ما؟

لبخندی از این حرفش اومد روی لبم و گفتم: نه چرا باید بترسم؟ حس خاصی ندارم چون من از نه سالگی فکر میکردم یه دختر نفرین شدم و این از همه چیز بدتر بود الان که میفهمم واقعا کیم و چه چیزیم حس بهتری دارم.

آروم خندید و گفت: آگه یهو تبدیل بشم و بهت حمله کنم چی؟

بلند خندیدم و دهنمو باز کردم که بخام بگم این کارو کنی ناکام جرت می‌ده ولی با صحنه رو به روم لال شدم و تو دلم گفتم: هه ناکام منتظره فقط تو بمیری چرا باید بخاد بخاطر تو نورارو بکشه؟

نورا: چیشدی دختر ترسیدی از... ناکام

با صدای ناباور نورا فهمیدم که اونم اون صحنه رو دیده

ناکام و آروشا روی چمن دراز کشیده بودن و بیخیال از دنیای اطراف سخت مشغول هم بودن نفهمیدم کی بغض تو گلوم نشست و دلیل این بغض لعنتیو نمیدونستم....

#پارت_۳۴

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

نفهمیدم کی بغض تو گلوم نشست و دلیل این بغض لعنتیو نمیدونستم...

نورا: ئاکاممممم

با صدای داد نورا آروشا وحشت زده از روی ئاکام بلند شد و خیره شد به ما که ئاکام با همون اخمای تو هم خونسرد گفت: چته نورا چرا داد میزنی؟

نورا با چشمای گرد شده نگاش کرد و گفت: طلبکارم هستی؟ تو مگه جفت نداری؟ مگه این دختره جفت نیست؟

پوزخندی زد و گفت: اره ولی تا وقتی که تبدیل نشه نمیخوام بهش دست بزنم.

نورا چشمش گشاد تر شد و گفت: چه مرگته؟ چرا؟ تو همونی که از نه سالگیش تا الان منتظرش بودی؟

ئاكام اخم زل زد بهم و گفت: اره همونم، هنوزم منتظر تبدیلم چون نمیخوام گرگم بهش اسیدی برسونه هنوز
ضعیفه برای زیر من بودن!

بغضم بیشتر شد جوری که داشت خفم میکرد لحن حرفش جوری بود که انگار من زیر خوابشم

نورا: معلوم هست داری چی میگی؟ میدونی اگه عمه بفهمه چیکارت میکنه؟

ئاكام: قرار نیست عمه چیزی بفهمه

نورا: ولی من میگم بهش تو حق نداری قبل از جفتت با کسی باشی بجای اینکه چسبیدی به این
دختر (اشاره به آروشا) آموزش های آیدا رو شروع کن اون باید هرچی زودتر نیرو هاشو به دست بیاره
میدونی که هر لحظه خطر تهدیدش میکنه

ئاكام کلافه دستی تو موهایش کشید و گفت: میدونم از فردا شروع میکنیم حالا بریم داخل قصر آیدا نباید
زیاد بیرون بمونه.

جوری داشت حرف میزد که انگار نه انگار ما الان تو چه وضعیتی دیدیش پرو تر از اینم بود؟

بی توجه بهشون با سرعت راه افتادم سمت قصر و نفهمیدم کی اشکام راه افتاد اره من از نه سالگی تا الان به ناکام عادت کرده بودم و برام سخت بود کنار کسه دیگه ببینمش اونم چی لب تو لب، وقتی که جفت منه...

#پارت_۳۵

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

اونم چی لب تو لب، وقتی که جفت منه...

اشکامو پس زدم اره من واقعا ضعیفم ولی نه دیگه بسه چرا همش من حرص بخورم یکم اون اذیت بشه...

وارد قصر که شدم با اشور روبه رو شدم که زل زد تو چشممو گفت: گریه کردی؟

هول گفتم: نه، چرا مگه؟

مشکوک نگام کرد و گفت: آخه چشمت قرمز

لبخندی سر سری زدمو دستی به چشمم کشیدم و گفتم: نه بابا فقط بیرون گرد و خاک بود برای همین.

بازم با همون نگاه مشکوک نگام کرد و گفت: اوکی

لبخندی زدم و از بغلش گذشتم میدونستم باور نکرده و....

راه افتادم سمت اتاق خودمو تا کام.... از امروز کاری میکنم حسرت با من بودن روی دلت بمونه...

یه دست لباس تمیز گذاشتم رو تخت و بدون برداشتن حوله رفتم سمت حموم...

بعد از اینکه حموم تموم شد همون جور لخت اومدم بیرون توی دلم دعا کردم که ناکام توی اتاق
باشه...درو که باز کردم دیدم از شانس خوبم روی تخت دراز کشیده و ساعدش روی چشماشه از عمد
در حمومو محکم بستم که یه کم دستشو بلند کرد و زیر چشمی نگام کرد باز دستشو گذاشت رو چشمش
ولی یهو کلا دستشو برداشت و متعجب مثل جن زده ها نگام کرد که بدون توجه بهش رفتم سمت
لباسام.

ناکام:دیونه شدی؟

اخمامو کشیدم توی هم و برگشتم سمتشو گفتم:مواظب باش چی میگی اره اصلا دیونه شدم به تو
چ؟لخت بیرون اومدن از حموم نشونه دیونه شدنه؟

عصبی غرید:لعنتی دوست داری بهت اسیب برسونم؟

با تعجب ساختگی نگاش کردم و گفتم:من چیکار تو دارم؟

ٲاكام: ٲو كاري نڊاري ولي بوي گريگ روز ب روز ڊاره بيشتر ميشه و همين بسه ٲا من و به جنون
بگشه، بعد ٲو لخت اومڊي جلوي من وايساڊي؟

من: اوه فكر ميكرڊم اروشا خوب بهت رسيده و با اين چيزا تحريك نميشي ولي انگار اشتباه كرڊم اون
هرز*ه انگار خوب بلڊ نبوده راضيت كنه

بعد اروم بهش نزديك شڊمو ڊستمو گذاشتم روي سينشو گفتم: ڊرست ميگم گريگ من؟

اروم غريڊ: بس كن ايدا...

#ٲارٲـ ٣٤

#نويسنده_آوا

#ڊختر_شيطان

آروم غريڊ: بس كن ايدا...

دستمو نوازش وار روی سینه از روی لباس کشیدم و گفتم: اوووم چرا؟

ئاكام: خودت داری گور خودتو میکنی

دستمو نوازش وار کشیدم روی گردنش و گفتم: عه ن بابا.

چشماشو محکم روی هم فشار داد و گفت: برو لباس تو بپوش

من: اوم نمیپوشم توهم که کس غریبی نیستی جفتمی مگه نه؟

ئاكام: اره چون جفتم باید بری بپوشی چون گرگم سالهاست منتظر دریدنته لعنتی.

ترس بع دلم افتاد ولی خب کم نیاوردم از این ضعفش لذت میبردم.

من:عه چه خوب پس بدر ایند تنو فکر کنم هی کلم از اونا روشا بهتر
باشه؟ مگه نه؟

عصبی خواست من و بزنه کنار که دستمو دور گردنش حلقه کردم و
خودمو بیشتر بهش فشار دادم که انگار حالش خراب تر شد و عصبی غرید:
تنت میخاره نه؟

تو چشمات زل زدم و یکم خودمو جا به جا کردم و گفتم:اره بد جورم

کلافه غرید:بس کن چون دیگه قول نمیدم خود دار باشم همینجا جرت
میدم

خودم انگار دلم میخواست اره میخواستم یه جورایی با این کار به آروشا
بفهمونم که من ازش سر ترم اونم از همه لحاظ

بیخیال بهش زل زدم و شونه بالا انداختم و گفتم: جر بده کیه ک بدش بیاد..

ئا کام: باشه خودت خواستی

بعد از حرفش هولم داد روی تخت که از کار یهویی جیغی کشیدم
که سریع روم خیمه زدو سرشو فرو فرو تو گردنم و شروع کرد به گاز
گرفتند از درد داشتم میمردم که محکم تر گاز میگرفت.

من: آخ وحش یواش آخخخخ

با خشم ازم فاصله گرفت و گفت: بیا وقتی میگم زیر من طاقت نمیاری منظورم
اینه تو هنوز ضعیف ضعیف هستی تا وقتی که نشونت نکردم و تبدیل
نشدی اینجوری از من انتقام نگیر چون تو فقط داری با این کار خودتو به
مرگ نزدیک میکنی...

بعد نفس نفس از اتاق زد بیرون...

#پارت_۳۷

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

بعد همینجوری که نفس نفس میزد از اتاق رفت بیرون که متعجب نشستم روی تخت یعنی انقدر حالش بد بود؟

حتما الان میره خودشو با اروشا اروم میکنه هه..با این فکر عصبی از روی تخت بلند شدمو رفتم لباسامو پوشیدم که همون موقع نورا همراه آهانا وارد اتاق شد

نورا:خوبی؟

لبخندی زدمو گفتم:اره چرا خوب نباشم؟

شونشو بالا انداخت و گفت: بخاطر ناکام

پشت کردم بهشو گفتم: برام مهم نیست

نورا: مطمئنی؟

من: آره

نورا: خوبه

بغلش نشستمو گفتم: میشه یکم از خودت بگی؟

آهان! رو از روی زمین برداشت و گفت: البته، خب چی بگم؟

من: اوم نژادت... خلاصه همه چیز حتی درباره ناکام

ریز خندید و گفت: باشه، خب منم یه دو رگم

متعجب نگاش کردم و گفتم: یعنی بابای تو هم شیطان؟

قهقهه ای زد و گفت: نه دیونه همه دو رگه ها که پدرشون شیطان نیست.

گیج نگاش کردم و گفتم: پس چیه؟

نورا: اوم میتونه مثلاً یه رگم خونا شام باشه یکی گرگینه...

نذاشتم حرفشو تموم کنه و گفتم: تو الان یه خونا شامی یعنی؟

چپ چپ نگام کرد و گفت: یکم دندون به جیگر بگیر تا بگم، نه خونا شام نیستم من یه رگم پریه یه رگم
گرگینه پدرم گرگینه بوده مادر پری...

من: او چه قشنگ تو کاملاً متضاد منی

اروم خندید و گفت: یه جورایی

من: خب نیرو هات چیه؟

نورا: خیلی زیاده بیا بریم بیرون نشونت بدم اینجا نمیشه

هیجان زده بلند شدمو گفتم بریم...

نورا: چه عجله داریا

با ذوق خندیدم و گفتم:اره، راستی قدرت های این ئاکام چیه؟

نورا:هیش اگه ئاکام بفهمه بهش گفتی این سرتو از ته میزنه

چشامو گرد کردم و گفتم:چه غلطاً...

باز خندید و گفت:اره، خب نیرو های ئاکام از همه ما بیشتر چون اون الفاست و سر دسته تمام گرگینه های این منطقه ست...برای همین میگم اگه بفهمه بهش گفتی این عصبی میشه آخه اون تو سن کم جانشین پدرش شد و این غرورشو برده بالا، میفهمی چی میگم؟

من:اره یه جورایی...

#پارت_۳۸

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

من:اره یه جورایی...

دیگه به توی حیاط رسیدیم که نورا گفت:یکم فاصله بگیر ممکنه چیزیت بشه.

من:باشه

چند قدم ازش دور شدم که دستشو آورد بالا هوو چشماشو بست کم کم توی دستش داشت نورانی میشد که یهو یه قطره آب معلق کف دستش نشون داد که متعجب نگاش کردم باید میگفتم پشمام....

نورا آروم چشماشو باز کرد با نگاه گیج من خندید و گفت:دختر اینجوری نگاه نکن این که چیزی نیست.

بعد دستشو تگون داد که گلوله آب غیب شد و بجاش چند برگ و خاک دورشو گرفت که دستشو محکم تگون داد و الان دورش یه گرد باد بزرگ بود.

فکر کنم خوابم نه؟ خدای من

از بس خاکای دورش زیاد بود.

خودش دیگه دیده نمیشد متعجب همینجور بهش زل زدم که یهو سرعت گرد باد کم شد و نورا رو دیدم
که داره نفس نفس میزنه آروم نزدیکش شدم و گفتم: خوبی؟

نورا:عالیم

من:خدا رو شکر؟ نورا

سوالی نگام کرد و گفت:جانم؟

من:اوم قدرتای من چی میتونه باشه؟

نورا روی تخت سنگ بغلش نشست و همینجور که نفس میگرفت گفت: میتونه مال تو بجای قطره آب
اتیش باشه و یا به جای گرد و خاک چیز دیگه چون تو مکمل منی، راستی این فقط دوتا از قدرتام بود
من میتونم حتی از وسط زمین یه دیوار بیرون بیارم.

من: واقعا؟

باز خندید و گفت: اره واقعا هنوز مونده قدرتای مارو ببینی، حالا هم پاشو بریم این اطرافو نشونت بدم
چون اون موقع نشد که اون ناکام عوضی...

اروم خندیدم و گفتم: حرص نخور، باشه بریم ولی خدا کنه ایندفع دیگه ناکامو نبینیم

نورا: انشالله که نمیبینم.

وااای راستی آیدا اینجا یه رودخونه داره عالیه بیا بریم اول اونجا رو نشونت بدم.

من: دوره؟

نورا:اره برای تویی که نمیتونی تبدیل بشی اره ولی برای من نه

من:پس چیکار کنیم؟

نورا:من تبدیل میشم تو بشین روی من

با شک گفتم:دردت نیاد؟

آروم خندید و گفت:نه دختر اون موقع که من نیستم گرگمه پس گرگم اونقدر قوی هست که دردش نیاد.

بعد از حرفش تبدیل شد که باترس یه قدم بهش نزدیک شدم و نشستم روش که با سرعت بین درختا دوید از سرعت زیادش کم کم داشتم سرگیجه میگرفتم که بالاخره ایستاد همینجوری که سرم یکم گیج میرفت اومدم پایین و گفتم:چه سرعتی داری دختر.

باز تبدیل شد و اروم خندید که با صدای خندش صدای جیغ یه نفر اومد متعجب سرمو اوردم بالا که باز صحنه ای که نباید دیدم اره آروشا لخت اونم تو بغل ناکام کی میخواست این کابوس تموم بشه؟

باید خودم از اول میفهمیدم که این رودخونه، رودخونه ناکام و اروشاست که فقط بیان....

#پارت_۳۹

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

باید خودم از اول میفهمیدم این رودخونه، رودخونه ناکام و اروشاست که فقط بیان...

لا اله الا الله چی میشد من الان نیرو هامو داشتم و از زمین مھوشون میکردم؟

یهو نمیدونم چیشد جنون بهم دست داد؟ عصبی شدم؟ نمیدونم واقعا نمیدونم فقط میدونم وقتی به خودم
اومدم داشتم موهای اروشا رو میکشیدم

آروشا: آخ دختره روانی ولم کن تمام موهام کنده شد آیییی

موهاشو بیشتر دور دستم پیچیدم و جیغ زدم

من: خفه شو دختره خراب خفه شو

تاکام: آیدا ولش کن دیگه اه ولش کن...

من: تو یکی خفه شو مگه من جفت نیستم؟ من و پس میزنی بعد با این چوب خشک میای وسط
جنگل س*کس میکنی هاللا

ئاكام چيزى نكفت فقط سعى كرد از آروشا جدام كنه كه من سمج تر بهش چسبيدم و بيشتر موهاشو
كشيدم كه اينبار ئاكام كلافه داد زد

ئاكام: آروشا تبديل شو خب احمق

آروشا با درد ناليد: نيتونم تركز كنم ئاكام نيتونمممم

يكي دستامو از توى موهاش بيرون اوردم و كوبيدم تو صورتش كه باز جيغش هوا رفت

من: يه بار ديگه بينم به ئاكام نزديك شدى خودم با دستاى خودم ميكشمت فهميدى؟

بعد محكم ولش كردم با خشم و نفرت نكام كرد و گفت: تاوان ميدى بدم تاوان ميدى

بعد تبديل شد و رفت كه صداى قهقهه نورا تو جنگل اكو شد

نورا: وای! ناکام حس میکنی؟

ناکام لبخندیه طرفه ای زد و گفت: اره بیشتر از قبل

نورا: اووم معلومه خیلی خشنه ها..

گیج نگاهشون کردم و گفتم: چی میکنی؟

نورا پشت چشمی نازک کرد و گفت: گرگت و میگم زیادی حسوده

متعجب نگاهش کردم و گفتم: چه ربطی داره؟

نورا: احمق بوی گرگت قوی تر شده فکر کنم تا یه ماه دیگه کامل بتونی تبدیل بشی. مگه نه ناکام

ئاكام:اره شايدم كمتر

نميدونم يهو چيشدكه نورا گفت:عه وا من برم آهانا تنهاست.

دهنمو باز كردم خواستم بگم پس منم ميام ولي ديدم يهو غيب شد

ئاكام:انگار ميخواست تنهامون بزاره

چپ چپ نگاهش كردمو چيزي نگفتم كه باز گفت:بوي گرگت و دوست دارم

با طعنه گفتم:يه وقت آروشا ناراحت نشه كه بوي گرگ من و دوست داري

ئاكام:نميشه ناراحت نباش

بعد اومد نزدیک و بهم چسبید که هول زده گفتم: برو اون ور آه

خمار نگام کرد و گفت: بوت داره دیونم میکنه دختر....

#پارت_۴۰

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

خمار نگام کرد و گفت: بوت داره دیونم میکنه دختر...

اخمامو کشیدم توی همو گفتم: به من چ؟

بجای اینکه جوابو بده یه قدم اومد نزدیک تر که منم یه قدم رفتم عقب

من:هعی ئاکام کجا داری میای برو عقب

با چشایی قرمز نگام کرد و گفت:جفتو میخام

من:ولی من تورو نمیخام

عصبی دستو کشید سمت خودشو غرید:مگه دست توعه؟

من:اره

سرشو فرو برد تو گردنم و نفس عمیقی کشید و گفت:نه دست تو نیست هیچی دست تو نیست،میدونی گرگت چه بویی داره؟

من:چه بویی؟

ئاكام:بوى خاك...

نفس عميقي كشيد و باز گفت:بوى برف

نفسشو بيرون داد كه گردنم كج كردم و گفتم:هه گرگ آروشا چه بويي داره؟

نوڪ بينيشو به گردنم ماليد و گفت:بارون ولي خب دوست ندارم بوشو

كم كم داشت حالم عوض ميشد از اين همه نزديكي براي همين چيزي نگفتم فقط يه پوزخند زدم كه اون محكم گردنم و گاز گرفت.

من:آييلي....

"آروشا"

دختره عوضی نشونت میدم با بد کسی در افتادی بالاخره رسیدم قلعه خوناشاما یکی از خوناشاما اومد
سمتمو وحشی گفت: یه گرگینه؟ اینجا چی میخای؟

اخمامو کشیدم توی همو گفتم: با هارون کار دارم.

مرده: فعلا وقت استراحتشه تازه از شکار اومده

عصبی گفتم: من باید همین الان ببینمش

اخمی کرد و گفت: باشه منتظر بمون تا پیام....

رفت نگاهی به دور بر انداختم همه چیز بی روح همه درخت ها خشک شده بود... چمنی وجود نداشت

مرده: میتونین بیان تو...

حواسمو بهش جمع کردم و پشت سرش راه افتادم تا وارد قلعه شدم بوی خالص خون به بینیم خورد
و حالم و بد کرد چینی به بینیم دادم که صدای اشنای هارون تو گوشم پیچید: به به بین کی اینجاست
دست راست ناکام خان

برگشتم سمتش و زل زدم تو چشمای همیشه قرمزش که جدی شد و گفت: اینجا چی میخای؟

قاطع گفتم: مرگ

گیج نگام کرد و گفت: مرگ کی؟

من: همون دختره دو رگه آیدا....

#پارت_۴۱

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

گیج نگام کرد گفت: مرگ کی؟

من: همون دختر دورگه آیدا

با این حرفم لبخندی به پهنای صورت زد ولی یهو لبخندش ناپدید شد و مشکوک نگام کرد و گفت: از کجا بفهمم نقشه نیست؟

من: بنظرت من کسیم که بخاطر یه نقشه جون خودمو به خطر بندازم و پیام قعله خوناشاما؟

دستی به ته ریشش کشید و با اون چشمای وحشیش بهم زل زد و گفت: خب چرا مرگشو میخای؟

چشمی تو حلقه چرخوندم و گفتم: زیادی مزاحمه میدونی که من و ئاکام چقدر با هم...

نیشخندی زد و و نداشت ادامه بدم و گفت: اره سکساتون و توی رودخونه دیدم.

پوزخندی زدم و بدون هیچ خجالتی گفتم: خب منم برای همین میخام دیگه نباشه

هارون: اوکیه ولی تا وقتی نیرو هاشو به دست نیورده نمیتونم کاری کنم.

من: به زودی به دست میاره خیلی منتظرتون نمیزاره تا کام چند وقت دیگه تمریناشو شروع میکنه.

لبخندش باز اوج گرفت و گفت: هیجان زده منتظر روزیم که نیروشو به دست بیاره..

نیشخندی زدمو گفتم: من دیگه باید برم

هارون: باشه

راه افتادم سمت بیرون هارون هم پشت سرم میومد کم کم از بوی خون داشتم حالت تهوو میگرفتم.

برگشتم سمتش و گفتم: امیدوارم بتونی زود از وسط رام برش داری

لبخند شروری زد و گفت: شک نکن زودتر از اون چیزی که فکرش و بکنی از وسط راحت برش میدارم میدونی که آگه توهم نمیومدی من خودم بخاطر اون خون لذیش چند وقت دیگه میومدم

با این حرفش انگار یاد بو و مزه خون اون هر*زه افتاد چون چشمش بیشتر قرمز شد و پوستش بیشتر به سفیدی رفت

با دلهره ازش فاصله گرفتم که گفت: زودتر برو نمیخوام به شریکم آسیب برسونم

با این حرفش سریع تبدیل شدم و زدم به دل جنگل هه تقاص امروزو خیلی بد میدی دورگه کوچولو.....

#پارت_۴۲

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

"ایدا"

-آی ناکام برو کنار

گردنم از گازایی که گرفته بود گس گس میکرد خدا میدونه این نوازش کردنش اینجوریه رابطه باهاش
دیگه میتونه چجوری باشه دردناک تر؟

با فکر بهش هم زیر دلم یه جوری شد هم ترس برم داشت.

من: ناکامم

سرشو از گودی گردنم در آورد و خمار نگام کرد که با غیض گفتم: میشه بس کنی؟ بریم قصر دیگه داره
هوا تاریک میشه

نفسشو کلافه بیرون داد و گفت: پیر بالا بریم

بعد خودش تبدیل شد که از اهت گرگش لبخندی روی لبم اومد.

آروم و با احتیاط سوار شدم و محکم موهای رو کمرشو گرفتم که شروع کرد به دویدن.

به نیم مین شاید نرسید که رسیدیم خونه اروم با لبخند از روی کمرش اومدم پایین که سریع تبدیل شد و گفت: انگار خیلی خوش است اومده

نیشمو باز کردم و گفتم: اره

نیشخندی زد و سری تگون داد راه افتاد سمت قصر من پشت سرش راه افتادم وارد که شدیم با سیلی از جمعیت رو به رو شدم متعجب نگاشون کردم که آندیا لبخندی زد و اشاره کرد برم پیشش و گفت: عزیزم بیا اینجا

آروم رفتم سمتش که انگار سوالی که ذهنمو درگیر کرده بودو از توی چشمم خوند.

چون گفت: فکر کنم قبلا بهت گفتم بعضی از گرگینه ها همراه با ما زندگی میکنن؟

اره گفته بود برای همین سریع تکون دادم که گفت: خب اینا هم یه جورایی خانواده ما حساب میشن

باز سری تکون دادم که خندیدو گفت: بریم شام؟.....

"ناکام"

عمه هرچی زودتر باید بهش بگی میدونی آگه خودش بفهمه میفهمی چی میشه؟ قیامت به پا میکنه، این دختر ازتون میگیره...

عمه اخمی کرد و گفت: روزی که گفت نمیخادش همه چیز تموم شد به اون دیگه هیچ ربطی نداره

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم: ولی اون پدر این دختره و اون دختره شیطانیه دیر یا زود به
گوشش میرسه ومن به عنوان الفای ای منطقه دوست ندارم جنگی بشه دوست ندارم برای گله اتفاقی
بیوفته.

عمه بی خیال گفت: نترس جنگی پیش نیاد....

#پارت_۴۳

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

عمه بیخیال گفت: نترس جنگی پیش نیاد...

عصبی چنگی به موهام زدمو گفتم: عمه چطور میتونی انقدر خونسرد باشی؟

عمه: چون هرچقدرم بد باشه هرچقدرم ظالم باشه به بچه خودش اسیدی نمیرسونه

من: آگه بخاد بپرتش سرزمین خودش چی؟

دستاشو توی هم گره کرد و گفت: نمیره ناکام نمیتونه بیره الانم برو آموزش های آیدا رو شروع کن.

عصبی از اتاق زدم بیرون و راه افتادم سمت اتاق خودم و آیدا درو اروم باز کردم و وارد شدم نگاه چه
آروم خوابیده انگار این اونی نبود ک داشت دیروز موهای آروشا رو میکشید با تک خنده ای نزدیکش
شدم که باز بوی گرگش به مشام رسید و گرگم زوزه کشید این دختر از اون چیزی که فکر میکردم
قوی تره آروم روی تخت نشستم که ناله کوچیکی کرد و صورتشو کرد اون ور دستمو گذاشتم روی
بازوشو آروم صداش زدم

من: آیدا؟

باز ناله ای کرد ولی جواب ندادم محکم تر تکونش دادم که کلافه گفت: هوم چیه؟

من: بلند شو باید تمریناتو شروع کنیم

ایدا: یه ساعت دیگه بیا فعلا خوابمه

کلافه گفتم: پاشو میخام قبل از اینکه کسی بیدار بشه تمرین و تموم کنیم

آروم چشمای پف کردشو باز کرد و گفت: ساعت چنده؟

من: 4 صبح

اخماشو کشید توهم و گفت: چرا این همه زود؟

من: چون باید قبل از اینکه بقیه بیدار بشن تمرین تموم بشه حالا پاشو

دستی به چشماش کشید و گفت: باشه برو اماده میشم میام

چشمامو به نشونه باشه بستم و راه افتادم سمت بیرون.....

#پارت_۴۴

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

"آیدا"

بعد از اینکه دست و صورتمو شستم و لباس درست و حسابی پوشیدم راه افتادم سمت بیرون....

"نآکام"

بالاخره بعد از نیم ساعت اومد

ایدا:خب حالا باید چیکار کنیم؟

من:اول باید نیرو های دیگه تو به دست بیاری بعد ازاد کردن گرگت

کنجکاو نگام کرد و گفت:خب باید چیکار کنم؟

من:دستتو بیار بالا

دستشو آروم آورد بالاهاو گفت:خب؟

من:حالا تصور کن یه چیزی وسط دستت هست

ایدا: مثلاً چه چیزی؟

من: هرچی که قلبت می‌گه

ایدا: باشه

من: ذهنتو خالی کن به هیچی به جز خودت و نیرو هات فکر نکن فکر کن تنهایی الان.

آروم همونجوری که چشمات بسته بود آروم گفت: باشه

بعد از چند دقیقه گفتم: چی حس میکنی؟

ایدا: یه داغی کف دستم حس میکنم ولی خیلی کمه

من: بیشتر تمرکز ک...

هنوز حرفم تموم نشده بود که گلوله اتیشی سمتم پرتاب شد و جیغ آیدا

من: آروم باش اروم چشماتو باز کن دستتو بیار پایین

به سرعت چشماشو باز کرد همینجور که نفس نفس میزد گفت: حس داغی داره کل وجودم حس میکنم
داره بخار ازم بلند میشه.

اروم رفتم سمتشو دستشو توی دستم گرفتم و گفتم: عادیه کم کم این حرارت از بین میره حالا بیشتر تمرکز کن
تا گلولت خود به خود پرتاب نشه

تو چشمم زل زد و گفت: میترسم....

#پارت_۴۵

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

تو چشمم زل زد و گفت: میترسم...

اروم دستشو گرفتم و گفتم: دلیلی برای ترسیدن نیست فقط به قدرت فکر کن.

آیدا: باشه

باز دستشو آورد بالا که یهو صدای پا اومد هیچ حیونی حق نداشت دور قصر بیاد پس یعنی.....

من: آیدا بسه بدو برو توی توی قصر و به عمه اندیا بگو بیاد

و حشت زده نگام کرد و خواست دهندشو باز کنه که داد زدم برووو منتظر چی هستی

هول زده دوید توی قصر که همون موقع صدای پاها هی نزدیک تر شد و بوی خون آتش به مشام رسید اره شیطان باز اومد آماده باش ایستادم که عمه با چشمای پف کرده گفت: ناکام حسش میکنی؟

من: اره عمه دیدی گفتم میاد؟

بجای جواب عمه صدای زمختش تو گوشم پیچید

شیطان: انتظار داشتی نیام الفای کوچک؟

با خشم برگشتم سمتشو غریدم: میدونستم میای ولی نه به ای زودی...

بلند خندید و گفت: اوومم میدونی که من از هرچیزی بیشتر روی فرزندام حساسم مگه نه آندیا؟

عمه با خشم خواست سمتش حمله کنه که جلوشو گرفتم....

نگاهی به قصر کرد و باز گفت: یکی یدونم توی قصر توعه الفای کوچک؟

من: اره توی قصر منه چون اون ملکه این سرزمینه

با تمسخر بهم زل زد و گفت: نه نه اون ملکه سرزمین منه... ملکه آتش

با خشم غریدم: ولی اون جفت منه میفهمی چی میگم؟

اومد نزدیک ترو گفت: ولی تو لیاقت مروارید آتش من و نداری

اندیا: خفه شو ابلیس

آروم و شیفته رفت سمت عمه و دستشو نوازش وار کشید رو گوش و گفت: دلم برات تنگ شده بود
گرگینه کوچولو

اندیا: به من دست نزن

من: ولش کن نمیخای که دوباره جنگ راه بندازی؟

آروم از عمه فاصله گرفت و گفت: آگه ملکه من رو بدین بدون دردسر از اینجا میرم...

من: اون جفت منه میفهمی چی میگه؟

شیطان: اره تو لیاقتشونداری از وقتی اومده اینجا چند بار مچتو موقع رابطه گرفته؟

من: این دلیل قانعی نیست خودتم میدونی من یه گرگم آگه تمکین نشم ممکنه....

پرید وسط حرفم و گفت: پس من اینجا میمونم

من:نمیشه

شیطان:چرا؟

اندیا با جیغ گفت:چون من نمیخام همنجوری که وقتی فهمیدی حاملم گذاشتی رفتی و این توله رو
نخواستی حالا هم نخواه گمشو برو سرزمین خودت

شیطان:ناکام برو

من:تو نمیتونی به من دستور بدی

با خشم جوری که شعله های آتش دورش و گرفته بود گفت:میفهمم ولی برو....

#پارت_۴۶

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

"آندیا"

ئاكام كه عصبى راه افتاد سمت قصر برگشتم سمتشو غریدم: چى میخاى؟

با لبخند اومد نزدیک و گفت: ۲۰ سال پیش انقدر خشن نبودى گرگ کوچولو

با عصبانیت بهش زل زدم و گفتم: آخه ۲۰ سال پیش یه اشغالى پیشم بود و نمیزاشت عصبى باشم.

لبخند با غرورى زد و گفت: باز اومدم و قراره مواظب تو و دخترمون باشم

با خشم سمتش هجوم بردم و گفتم: اون دختر تو نیست اون یک گرگینست

با لبخند حرص دراری بهم زل زدو شمرده شمرده گفت:اون دختر شیطانیه شیطان این و باید برات یاد آوری کنم خوشگلم؟خودم اون توله گرگ و کاشتم میدونی که؟و اون یه دورگست از خون من و تو....

اومد نزدیک ترو همینجور که تره ای از موهام و به عقب می فرستاد گفت:اوم مگه تو با کسه دیگه ای رابطه داشتی؟که بخای از اون بچه داشته باشی

محکم هولش دادم عقب و داد زدم:ب من دست نزن اره رابطه داشتن ما گرگا باید هر ماه کامل رابطه داشته باشیم میدونی که...

لبخندی زد و گفت:قبلا که خودم بودم هر ماه کامل تمکینت میکردم اگه رابطه ای هم بوده بعد از زایمانت بوده بعد از رفتن من....

من:خفه شو میفهمی خفه شو گمشو برو سرزمین خودت توی قلمرو ما دیگه نیا اگه ناکام کاری باهات نداره فقط بخاطر منه پس گمشو برو تا گارد امنیتیو صدا نکردم

پوزخندی زد و گفت:اون آلفا هنوز خیلی جوونه به نظر من باید آشور جا نشین برادرت میشد

عصبی مشتی به دهنش زدم و گفتم:دهنت و ببند ئاکام قدرتش از همه بیشتره پس کاری نکن جنگ پیش بیاد.

از عصبانیت باز شعله های آتش دورشو گرفته بود ولی عصبی دست انداخت دور کرم و من و به خودش چسبوندو غرید:نه تو نه اون ئاکام نمیتونه من و از دخترم دور کنه و درضمن از این به بعد من توی این قصر و توی اتاق تو میمونم اوووم همون تختی که برای اولین بار هست کردم از این به بعد باید....

#پارت_۴۷

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

از این به بعد باید با بودم در کنارت عادت کنی الانم باهم میریم توی قصر و من و به دخترم معرفی میکنی میگی که از خون و ریشه منه بهش میگی که اون ملکه آتشفهمیدی؟

من:اون دختر تو نیست ولم کن اون ملکه آتش هم نیست اون فقط یه گرگینست و جفت ناکامه.

عصبی غرید:لبازیتو بزار کنار خودت میدونی که تمام خونا شاما منتظرن هرچی زودتر از خونس بمکن و اون بسوزانند پس لج نکن توتنهایی نمیتونی از پشش بر بیای.

با چشمایی که حالا پر شده بود بهش زل زدم و گفتم:وقتی گفتم حاملم ولم کردی رفتی گفتی یه بچه دیگه از آتش نمیخام حالا چیشده برگشتی رگ پدر بودنت زده بالا؟اون موقع هم من در خطر بودم هم دختری حالا یادت اومده که دختری در خطر؟

دستی که دور کمر بود و سفت تر کرد و گفت:پشیمونم خودت میدونی که اون موقع سرزمینم بهم احتیاج داشت حالا هم بزار پیام پیشتون باید خودم ازتون مراقبت کنم مخصوصا از دخترم در برابر ناکام

عصبی بهش زل زدم و گفتم:ناکام نمیتونه اسیبی بهش برسونه شاید اذیتش کنه ولی اسیبی بهش نمیرسونه حتی اگه خودش بخاد گرگش قبول نمیکنه میدونی که آیدا جفتشه...

گوغو نوازش کرد و گفت:درسته حرفات ولی ناکام نمیتونه....دخترایی که دورشن میتونن اوم؟

گیج بهش زل زدم که گفت:آروشا رو میگم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:آروشا نمیتونه کاری کنه آیدا هرچی نباشه جفت رئیسشه باید احترام بزاره

سرشو تو گردنم فرو کرد و با نفس عمیقی گفت:مشخص میشه...حالا من و به اتاقت راه میدی؟دلم برای یکی شدن باهات تنگ شده ۲۰ ساله هست نکردم گرگ کوچولوم....

#پارت_۴۸

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

سرشو توی گردنم فرو کرد و با نفس عمیقی گفت:مشخص میشه....حالا من به اتاقت راه میدی؟دلم برای یکی شدن باهات تنگ شده ۲۰ ساله هست نکردم گرگ کوچولوم....

عصبی هولش دادم عقب و گفتم:اون ۲۰ سال توی همون ۲۰ سال مونده و تموم شد و تو دختر تو
نخولستی الانم برو و دیگه بر نگرد چون همیشه سرزمینت واجب تره الانم نمیخام دور منطقه ما باشی
گمشو برو...

خنده ای کرد و گفت:هنوزم سرد و خشن اوم متضاد منی تو من داغ تو سرد من اروم تو خشن

دندونامو روی هم ساییدم و گفتم:خفه شو نمیخام صدای نخستو بشنوم حتی صداتم من و به گناه الوده
میکنه..

اروم خندید و پنجه دستاشو دور کرم سفت کرد و همیجور که سرشو میاورد پایین گفت:وقتی زیرم آه و
ناله میکردی پس به گناه الوده نمیشدی توله گرگ؟

با این حرفش دلم لرزید هنوزم دلم براش میرفت باز که شکسته تر شده بود روی صورتش خط های
چروک افتاده بود باز...که بی معرفت بود.

هنوزم لذتیو که باهاش میبردم تو ذهنم هک شده بود...شاید طلسمش بودم که هنوز بعد از ۲۰ سال
این شیطان سفت و فراموش نکردم و حتی رابطه هایی و که باهاش داشتم یادمه....

با صدای خندش به خودم اومدم که تو چشمم زل زد و گفت:چپش رفتی تو رویای با من بودن؟اوم
زیادی حسرت نخور میتونم الان ببرمت توی جنگلو تورو به خواستت برسونم نظرت چیه گرگ من؟

متعجب نگاش کردم که.....

#پارت_۴۹

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

متعجب نگاش کردم که لباس و گذاشت روی لبامو چند دقیقه بعدش وسط جنگل بودیم عصبی هولش
دادم کنار و عصبی داد زدم معلوم هست داری چه گوهی میخوری؟

و بعد از حرفم سریع تبدیل شدم خواستم از بغلش رد بشم که محکم هولم داد روی زمین که با پهلو افتادم
روی زمین و اونم از موقعیت استفاده کرد و سریع روم خیمه زد....

شیطان: کجا به این زودی گرگ کوچولو

باز تبدیل شدم به انسان و غریدم خفه شو از روی من برو کنار....

شیطان: کجا میخای بری؟ بعد از ۲۰ سال باز بهت رسیدم میخای بدون توجه بزاری بری عشق من؟

عصبی تو چشمای قرمزش زل زدمو گفتم: ببین من هیچ حسی بهت ندارم باشه؟ تموم شد حالا هم از روی من گمشو کنار.

سرشو آورد نزدیک و باز لباسو گذاشت روی لبام که با تقلا محکم لباسو گاز گرفتم ولی عقب نکشید و محکم تر مکید.

اگه بگم چندشم میشد دروغ گفتم چون خودم هنوز میخاستمش هنوزم دوستش داشتم با این کار بیشتر گرگم و تحریک میکرد گرگیو که چند ساله رابطه نداشته....

دست داغشو که انگار از کوره آتش در آوردن و آروم آورد پایین و برد زیر تاپم که از گرمی دستش با پوست سردم اهی کشیدم که یه لحظه از لبام فاصله گرفت و گفت: جانم توله گرگ هنوزم مثل قبلی....

باز خواستم تقلا کنم که محکم تر از قبل شروع کرد به خوردن لبام و دستش هی پیشرفت میکرد و میومد بالا تر تا بالاخره رسید به سینم و محکم گرفت تو مشتش و فشار داد که از این کارش ناله ای از روی درد و لذت کردم و خودمو پیچ و تاب دادم که از لبام فاصله گرفت و لبای داغ و ترشو گذاشت روی گردن محکم مک زد و گاز گرفت که جیغی از درد کشیدم که انگار با صدای جیغ و دادم جدی تر شدو محکم تر شروع کرد به گاز گرفتن و مک زدن های عمیق این شیطان موقع رابطه همیشه من و مثل فرشته ها میبرد به اوج اسمون و رهام میکرد و من عاشق همینش بودم عاشق همین تن داغ عاشق همین دستای ضبر و آتیش مانند....

#پارت_۵۰

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

عاشق همین تن داغ، عاشق همین دستای ضبر و آتیش ماندش بودم.....

"شیطان"

این لذت رو تو عمرم نچشیده بودم و داشتم از حجم این همه شهوت یکجا روانی میشدم.

از کمرش گرفتم و بلندش کردم که جیغی از ترس کشید گرگ کوچولوی بغلی من!

با لذت از پشت بغلش کردم و پاهاشو گرفتم و مردونگیم اروم توی سوراخش فرو کردم ..تنگ تر شده بود.

اندیا: آهه ش ...آه

با شهوت نگاهی به چشمای خمارش کردم و خیره به لبای هوس انگیزش گفتم: جون ..چی میخوای گرگ کوچولی من چی میخوای لعنتی من ..بگو تا بهت بدمش ملکه من..

با بی قراری نفس نفس میزد و چنگ میزد به زمین سفت...

اندیا:ش..ی..نفسم..و ..بریدی ..بهشتم ..داره ..آتش میگیره ..ب..بکن ...منو شیطان من..آیییی

مردونگیم تا ته کردم تو بهشتش کوچولوش و همونجا نگه داشتم و با تفریح به قیافه‌ی پر از دردش زل زدم
هنوزم رابطه باهاش مثل قبل بود ولی الان تنگ تر از قبل...

من:اینو میخواستی قربونت بشم؟!میخوای خشن بکمت یا اروم گرگ سکسی من؟

عصبی غرید خشن!میخام دادمو کل جنگل بگیره

چشمام برقی زد. و توی گوشش با لذت پچ زدم

من:پس آماده باش خانم کوچولو شیطان چون قراره یه تجربه‌ی دردناکو داشته باشی با یالا اتشین من....

آهی گفت و خودشو تکون داد که مردونگیم نبض زد و من و به جنون کشید.....

#پارت_۵۱

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

بیشتر به زمین فشارش دادم و دم گوشش بازدمو ازاد کردم که اومی گفت و همینطور که بهشتش درگیر مردونگیم بود دستمو گرفت و گذاشت روی سینه هاش و با شیطنت و حرص گفت:شروع کن لعنتی میدونی چند وقته نکردی من و..میخوامت!

مردونگیو هل دادم داخل و چسبیده بهش سرمو توی گودی گردنش فرو کردم و بوسه های ریز و کوچیکی بهش زدم و گفتم:الان جوری میکنمت که تمام اهالی این اطراف صدات بشنون اوووم همه بفهمن ملکه گرگینه ها دارع زیر من جر میخوره زیر شیطان همه باید بفهمن باز تو مال من شدی آندیا....

با دیدن قیافه پراز لذتش ، با شرارت لبخند زدم و یکدفعه محکم و پر قدرت تلنبه هامو توی بهشتش آغاز کردم اره باید فقط درد میکشید و لذت....

"اندیا"

جیغی از درد کشیدم. لعنتی دارم پاره میشم!

مثل قبلا باز بدون ملایمت مردونگیش تا تخماش فرو کرد توی بهشتم و سینه هامو محکم فشار میداد و
تند تند تلبه میزد

صدای آه و نالم از شدت ضعف میلرزیدن ولی اون محکم بود و صفت توم ضربه میزد.

یکدفعه دستشو از روی سینه هام برداشت و بهشتم گرفت و تند تند چوچولمو مالوند و با حرکت اهسته
توم با فشار تلمبه زد من عاشق این خوی وحشیش بودم مخصوصا وقتی که اون مردونگیش موقع ارضا
داغ تر از همیشه میشه....

#پارت_۵۲

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

آه و ناله هام که شدت گرفت با صدای حشری و همیشه بمش دم گوشم گفت: جوونم .. ناله کن گرگ کوچولوی من .. سالار کی داره پارت میکنه هوووم؟! کی شیطان؟

داره بهشت کوچولوتو پاره میکنه قربونت بشم؟!!

غرق توی حس لذت بودم و با صدای اوم و آه جوابشو میدادم.

"شیطان"

دیگه طاقت نیاوردم و با نعره ای ارضا شدم و خودمو توش ریختم که از داغی ایم بلند آه کشید.

گرگ کوچولوی حشری من هنوز ارضا نشده بود.

منم خیلی زود ارضا شدم چون حالا حالاها با این گرگ سرکش کارها داشتم.

خم شدم از پشت و دستمو گذاشتم روی درختو و اون دستمو دورش حلقه کردم و داغ زیر گوشش
گفتم:هنوز تموم نشده ملکه سکسی..امشب تا صبح باهم کار داریم.

برش گردوندم و خیره به صورت قرمزش باز غیب شدم و سمت رودخونه ظاهر شدم که با چشمای
ایش متعجب خیرم شد.

اندیا:اینجا چی میخایم؟

با لذت بهش خیره شدم و غریدم:بقیه سکسمون و توی آب ادامه میدیم گرگ سرکش....

#پارت_۵۳

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

با لذت بهش خیره شدم و غریدم:بقیه سکسمون و توی آب ادامه میدیم گرگ سرکش من...

با خشم نگام کرد و گفت: بس کن این بازیه کثیفو میخوام برم قصر.

دستمو دور کمرش صفت تر کردم و گفتم: ولی من نمیخام فعلا بری گرگی.

چشماشو کلافه توی حلقه چرخوند که محکم هولش دادم توی رودخونه که صدای دادش رفت هوا آروم خندیدم و خودم اروم وارد شدم که از سردی آب با تن داغم سر تا سر بدنم پر از لذت شد و رفتم سمت ادرینا و هو گرفتمش تو بغلم و یهو کل مردونگیمو واردش کردم که جیغغ بلندی کشید و پیچی به خودش داد...

"اندیا"

باورود درد ناکش ناله کردم.

نوک سینه هام رو گرفت و با شدت فشارشون داد و محکم کشید سمت خودش. از درد و لذت جیغ میزد.

احساس می کنم سعی داره بیشتر از کیرش رو داخلم فرو بکنه.

سرشو فرو کرد تو گردنم. مکید و بوسید.

سعی کردم خودمو پیچ و تاب بدم اما زیر بدن گنده اش نمیشد.

شیطان: جووون... جون گرگ چشم آبی سکسی من... جونم...

بلند شد و با اخم نوک سینه هام باز کشید و تلمبه هاش رو خیلی شدید کرد. با ورود ناگهانی سر کیرش به دهانه رحم جیغ بلندی کشیدم اما اون بیتوجه مدام میکشید بیرون و دوباره فروش میکرد و هربار انگار بیشتر فرو میرفت.

بی طاقت چنگ زدم به دستاش.

من: درد دارم.... جییییغ....

پوزخندی زد و بعد از اینکه ارضا شد ناله کرد و منو از توی آی بلند کرد و برو بیرون تو بغلش محکم فشارم داد.

زدم زیر گریه. خیلی درد داشتم ... میدونستم اینطور رابطه ها چقدر میتونه به بدن من ضرر برسونه ولی
بازم اینجور رابطه باهاشو دوست داشتم.

نوازشم کرد:

شیطان: اروم باش کوچولوی من ... خوب میشی ... عادت میکنی ... باز مثل قبلا لذت میبری.

نمیتونستم ... نمیتونم تحمل کنم. یکم تو بغلش گریه کردم تا تونستم خودم رو اروم کنم.

#پارت_۵۴

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

زل زدم تو چشمای قرمزش که اروم لباسامو تنم کرد

من:میخوام بریم قصر

با پوزخند دست ضبرشو نوازش وار کشید رو گونم کشید و گفت:میریم قصر اما باهم و منم اونجا میمونم
چون دوست ندارم دخترم اسیدی ببینه اندیا میدونی چی میگم؟

عصبی نگاش کردم و گفتم:اره حالا بریم دارم یخ میزنم

باز من و کشید تو بغلش و با یه لبخند چشماشو بست و گفت:چشمتو ببند.

آروم چشمامو بستم که باز صدای بمش توی گوشم پیچید:چشمتو باز کن.

آروم چشمامو باز کردم حالا دیگه جلوی قصر بودیم.

خواستم بدوئم سمت قصر که از پشت دستم کشیده شد و باز پرت شدم توی بغلش

شیطان: هیس گرگ وحشی داری زیر قولت میزنی؟

قرار بود من و به دخترمون معرفی کنی قرار بود از این به بعد منم پیشتون باشم.

با خشم برگشتم سمتشو و گفتم: گمشو برو تو پشت سرت میام.

لبخندی زد و جلو تر از من راه افتاد که منم آروم پشت سرش راه افتادم اما همون موقع در قصر باز شد و ناکام عصبی و آیدا پر استرس توی قاب در ایستادن و زل زدن به ما که شیطان قهقهه ای زد و گفت: چته گرگ جوان؟ از چی عصبی؟

مکشی کرد و گفت: از اینکه با عمت رابطه داشتم؟

عصبی چشممو روی هم فشار دادم غریدم: خفه شو راه بیوفت برو دخترتو ببین....

#پارت_۵۵

#نویسنده_آوا_آشوری

"ایدا"

با کنجکاوی به مرد عجیب غریب روبه روم زل زدم که یه دستشو آورد بالا هو گذاشت رو گونم متعجب
نگامو چرخ دادم روی ئاکام که داشت با اخم به مرده نگاه میکرد.

ئاکام:ایشون پدرته آیدا کسی که تورو نخواست و ما مجبور شدیم بفرستیمت زمین.

یه تاک ابرومو انداختم بالا و باز نگا کردم که با اخم عقب کشید و بی توجه گفت:من تو اتاق اندیا میونم.

ئاکام غرشی کرد و گفت:نمیشه...

با خشم تو چشمای ئاکام زل زدو شمرده شمرده گفت:میونم و هیچکسم نمیتونه جلوی من و بگیره

بعد رو کرد سمت مامانو گفت: بیا بریم خستم

بعد خودش جلو تر راه افتاد که متعجب از این رفتارش فقط نگاهش کردم....

"هارون"

فردا میریم سرزمین گرگینه ها...

سورن پرید توی حرفمو گفت: ولی رئیس نمیشه یهو بریم که خطرناکه ممکنه جنگ بشه... میدونی که گرگینه ها اجازه نمیدن کسی وارد قلمرو هشون بشه....

با خشم نگاهش کردم و گفتم: اینجا من تصمیم میگیرم پس خودم میدونم دارم چیکار میکنم لازم نیست تو بهم یاد بدی حالا هم گمشو بیرون و به بچه ها بگو فردا صبح میریم قلعه گرگینه ها و آماده باشن!

مکشی کردم و گفتم:ها...راستی میخام اون گرگینه که اون روز اومد اینجارو برام قبل از اینکه بریم بیاریش
باید اول بفهمم اونجا چه خبرع...

سورن دو دل آروم چشمی گفت از اتاق رفت بیرون...

احمق اومده ب من میگه چه کاری درسته چه کاری غلط...

با فکر اینکه فردا شاید بتونم اون تعمه کوچولو رو گیر بیارم لبخندی روی لبم اومد...میتونم با خون اون
دورگه کوچولو نیرومو دو برابر کنم...

هه ناکام قراره جفتت به دست خودم شکار بشه...

با این فکر قهقهه بلند زدم....

"ایدا"

آروم چشمو باز کردم که نگام به ناکام غرق خواب افتاد توی خواب هم اخم داشت و مثل یه گرگ آماده درحال حمله بود... با این فکر لبخندی روی لبم اومد و بلند شدم از سر جام که صداهای بیرون نظرمو جلب کرد ولی تا اومدم دقیق گوش کنم بینم صدا از چیه یهو آشور با عجله پرید تو اتاقو با هول ناکام و صدا زد..

متعجب نگاش کردم و گفتم: چیشده؟

نگاشو روم سوق داد و لب زد: خونا شاما....

#پارت_۵۶

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

نگاشو روم سوق داد و لب زد: خونا شاما...

با همین کلمه دلم پر شد از ترس که انگار حس کرد و گفت: نترس تا وقتی ناکام و بابات هستن نمیتون
باهات کاری داشته باشن...

سرمو آروم تکون دادم که همون موقع صدای بم و خواب الود ناکام پیچید

ناکام: چی شده اول صبح اشور؟

اشور آب دهنشو قورت داد و گفت: خونا شاما بیرون از قلعه منتظر توهن...

ناکام با اخم از سر جاش بلند شد و غرید: چطور جرعت کردن پا بزارن توی منطقه من؟

اشور: نمیدونم ناکام نمیدونم

ناکام رو بهش گفت: برو الان میام.

اشور چشمی گفت و از اتاق رفت بیرون تا رفت بیرون نگاه ناکام روی من جلب شد و روی چشمای پر از ترسم مکث کرد واومد سمتو آروم نجوا کرد: هیش دختر از چی میترسی؟ تو دختر شیطانی پدرت اراده کنه اونا توی آتیش میسوزن.

این الان فکر میکرد با این حرف ترس من و کمتر کرده؟

نه فقط بیشترش کرد اخه چی سوختن اونم تو آتیش؟ من وسط چه فیلم کثیفی بودم؟ خواب بود یا نه اون ۹ سال زندگی با اون روح خواب بود واقعا من چیم؟

از این سر درگمی اشک توی چشمم جمع شد که ناکام دست انداخت دور کمرمو گفت: چشماتو بارونی نکن دختر شیطان میدونی که بیرون وضعیت خوبی نیست من میرم ولی تو بیرون نیا...

بعد خواست ازم فاصله بگیره و بره که ب دستش چنگ زدمو نالیدم: منم میام اینجا بدون تو بهم حس بدی میده حس میکنم هعی یکی میخاد بیاد اذیتم کنه....

کلافه نگام کرد و گفت: باشه...بریم...

#پارت_۵۷

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

باهم از اتاق زدیم بیرون که صدای سر و صداها بیشتر به گوش رسید و اخمای ناکام بیشتر توی هم رفت و به قدماش سرعت بخشید که بالاخره به در بزرگ قصر رسیدیم و باهم از قلعه اومدیم بیرون که نگاهم به مردی که پوستش زیادی به سفیدی میزد و دور چشمش زیادی قرمز بود افتاد چقدر چهرش آشنا بود من اینو کجا دیدم؟

همینجور که بهش زل زده بودم فکر میکردم که کجا دیدمش ولی با صدای به شدت کلفتش و اشناسش به خودم اومدم.

مرده(منظورش هارونه): ناکام جفتت جوری بهم زل زده انگار که اون یه خونا شامه هو من یه دورگه....

با این حرفش افرادی که پشت سرش مثل خودش با پوست خیلی سفیدی بودن زدن زیر خنده که
تاکام بیشتر از بقیه وقت ها جدی شد و غرید: خفه شین تو منطقه من چی میخاین؟ مگه نمیدونی ممنوعه؟

همون مرده نیشخندی زد و گفت: اووم تاکام میدونی که من عاشق شکستن قانونم... مخصوصا بخاطر غذای
لذیذی مثل جفت تو اوف جونم در میره برای مکیدن خون خوش مزش

با این حرفش لرزی به دلم افتاد که بیشتر بهم خیره شد و تاکام غرید: توهم میدونی که من عاشق اینم
پنجمو توی تن شما خونا شاما فرو کنمو قلبتون و در بیارم.... و راستی جفت من غذای اشغالی مثل تو
نیست نگاه کثیف تو از روش بردار.... میدونی که این دختر کیه؟

مرده تفریح نگام کرد و گفت: اره خوب میدونم دختر کیه دختر کسی که اونو نخواست....

شیطان: کی گفته من نخواستمش؟ آگه نخواستمش پس چرا اینجام؟

با صدایی که از پشت سرم اومد برگشتم که...

#پارت_۵۸

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

با صدایی که از پشت سرم اومد برگشتم که با مامان و به اصطلاح بابا روبه رو شدم.

"ناکام"

دلم میخواست همین الان تبدیل بشمو این هارون و تیکه پاره کنم تا چیزی ازش نمونه جوری به آیدا زل زده بود که انگار خوشمزه ترین چیز دنیاست.

فقط نمیدونم با چه اجازه ای پا گذاشته توی این سرزمین.

اخیی کردممو با صدای رسایی گفتم: هارون پاشو برو سرزمین خودت، دوست ندارم جنگ به پا بشه و کشته بدیم..

هارون لبخند یه طرفه ای زد و گفت: میرم... ولی ناکام...

مکث کرد که سوالی با اخم نگاش کردم

هارون: ولی به زودی میام و جفتتو... خودت میدونی دیگه؟

با خشم خواستم سمتش هجوم ببرم که بلند قهقهه ای زدو با سرعت سرسام اوری راه افتاد و رفت سمت سرزمین خودش که تا از دیدم دور شد با صدای که از خشم می لرزید بلند داد زدم.

من: کی بهش اجازه داده؟ یه خونا شام بدون کسب اجازه نمیتونه وارد بشه کار کدوم احمقی بهش اجازه داده
هااااا...

همه با ترس بهم زل زده بودن که با خشم میز بغل درو پرت کردم و تبدیل شدم و دویدم توی دل جنگل... تنها چیزی که الان آرامم میکرد فقط دویدن بود اونم وسط درختهای سرسبز...

"ایدا"

با ترس و نگرانی بهش خیره شدم که بالاخره از توی دیدم گم شد لای درختا... با دستی که روی شونم
نشست به خودم اومدم که صدای مامان توی گوشم پیچید

اندیا: نگرانش نباش اون رئیس این جنگله و الفای ما پس بهتر از همه این جنگلو بلده هیچیش نمیشه کسی
نمیتونه بهش اسپی برسونه...

آروم سرمو تکون دادم ولی هنوزم دلشوره داشتم دلشوره از چی؟ از خونا شاما که دنبالن یا از نگرانی
ئا کام... کلافه پوف کشیدم و راه افتادم سمت اتاق خودم و ئاکام که....

#پارت_۵۹

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

که دیدم آروشا هراسون از توی سالن بیرون اومد تازه متوجه نبودش شدم وقتی خوناشاما اومده بودن آروشا نبود...نکنه این اجازه داده بیان تو سرزمین؟

به فکر مسخرم آروم خندیدمو خودم جواب خودمو دادم

نه آروشا حتی بخاطر ناکام که شده این کارو نمیکنه...سرمو تکون دادم و رفتم توی اتاق که تا وارد شدم حس کردم چیزی پشت پرده اتاق تکون خورد با ترس خواستم برم بیرون که یهو یه چیزی مثل پروانه یا نمیدونم چه کوفتی از پشت پرده اومد بیرون و اومد سمتم و کم کم نزدیک زمین شد که منم با چشمم دنبالش کردم که یهو تبدیل شد به آهانا با چشمای در اومده بهش زل زدم که یهو خودشو پرت کرد توی بغلمو گفت:من میترسم...

به خودم اومدمو دستی روی سرش کشیدم و آروم گفتم:از چی عروسک؟

با اون چشمای خوشرنگش زل زد توی چشمم و گفت:خوناشاما اونا پوست خیلی سفیدی دارن و این من و میترسونه...

ریز خندیدمو لپ های تپلشو بوسیدمو گفتم: نترس گرگ کوچولو اونا کاری باهات ندارن...

چشماشو توی حلقه چرخوند و با شیرین زبونی گفت: من یه دورگم گرگ کوچولو نیستم من مثل
مامانم... میتونم هم گرگ بشم هم پری

من: او او باشه دورگه کوچولو

با لبخند سرشو مثل گربه لوس به قفسه سینم مالید که همون موقع صدای نورا اومد که داشت آهانا رو
صدا میکرد...

من: نورا آهانا اینجاست...

با صدای من اومد توی اتاق و همینجوری که اخماش توی هم بود رو به آهانا گفت: آهانا اینجا چی
میخوای؟ سه ساعته دارم دنبالت میگردم دختر...

اها نا هم اخم کرد و با شیرین زبونی گفت: اینجا بودم دیگه مامانی تو که میدونی از اون خونا شاما خوشم
نیاد ترسیدم اومدم اینجا پیش عمو ئاکام که اونم نبود... دیگه قائم شدم که این جفت خوشگله عموو من
و پیدا کلد...

نورا لبخندی به شیرین زبونی دختر کوچولوش زد و گفت: باشه قشنگم حالا بیا بغلم تا بریم یه چیزی بدم
بخوری... بابایی هم نگرانت بود....

#پارت_۶۰

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

"ئا کام"

بدون اینکه به انسان تبدیل بشم همون جوری راه افتادم سمت قصر و وارد اتاق خودمو آیدا شدم که
آیدا با دیدنم جیغ بلندی کشید...

دیگه نمیتونستم تحمل کنم...

"ایدا"

با ترس به گرگ خاکستریش زل زدم و آروم نالیدم ناکام من هنوز به این جور چیزا عادت نکردم توروخدا
تبدیل شو...

ولی اون بدون توجه اومد سمتم که رفتم عقب و هی اون اومد جلو که بالاخره پام گیر کرد به تخت و
تالاپ افتادم روش و جیغ بلندی کشیدم که..

یهو غرش کرد و اومد روم که خشکم زد.

همه دندوناشو با خشونت نشونم داد. و اونم نزدیک صورتم. همین باعث شد لال بشم.

با چشمای گشاد شده نگاهش می کردم که نگاهشو آورد پایین و روی سینه هام ثابت موند و نگاهشو
آورد بالاها به صورتم لیس زد که ضربان قلبم بالا رفت.

این داشت چیکار میکرد.

از از صورتم دست برداشت و همونجور که خیس بود رفت پایین تر و گردنم رو لیس زد که سرم رو خم
کردم. از ترس و بغض قدرت پل زدن هم نداشتم.

وقتی زبونشو روی صورتم کشید چشمهام رو بستم و نفسمو حبس کردم.

بعد از اینکه گردن و صورتو کلا لیس زد سرشو عقب کشید.

با چندش چشمام رو باز کردم. روی پاهاش نشسته بود و با سر کج نگاهم می کرد.

حس یک گوسفندو داشتم که تمع این گرگ بزرگ شده و داره نگاهش می کنه تا تصمیم بگیره از کجا خوردنش شروع کنه.

با بغض گفتم: میخوای منو بخوری؟! میخوای چیکار کنی ئاکام؟

پوزه اشو چین داد و سرش رو به چپ و راست تکون داد.

چشمام گرد شد و آروم گفتم پس چی؟

چیزی نگفت که آروم نالیدم: می...میشه از روم...بلند بشی

یک قدم کنار رفت. ترسیده سریع بلند شدم و دویدم سمت اتاق و تا خواستم درو ببندم خودشو زد به در و اومد تو. با وحشت عقب عقب رفتم و اون جلو اومد.

من: ئا..ک..ام...ب..ب..من...کاری...نداشته با...ش...

پشت ساق پام به تخت خورد و باز روش افتادم که سریع اومد روم دوباره.

دنبال چی بود یعنی؟!....دیونه شده...

#پارت_۶۱

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

حالا لیس زدن هاش حس عجیبی می داد بهم.

نالہ کردم و سعی کردم خودمو از زیر تنش بالا بکشم که البته این اجازه ارو بهم داد.

اما به محض اینکه وسط تخت رسیدم روی تم چنبره زد و سرشو روی سینه لم گذاشت و چشماش رو بست.

خواهید؟

جدا؟

تازه متوجه نرمی خزه های روی تنش شدم.

رنگه خاکستریش بهم آرامش میداد.

خیلی باشکوه بود اما خب... خیلی ترسناک. به عمرم همچین چیزی حتی تو اینترنت ندیده بودم.

صدای جیغ آهانا اومد که داشت تند تند ناکام و صدا میکرد.

با صدای آهانا از روم بلند شد واونور تخت دراز کشید و خوابید.

سریع بلند شدم و با دو رفتم بیرون از ترس من از چی میترسیدم واقعا؟

وقتی خودم یکی از اونام.

نفسمو راحت فوت کردم و رفتم دستشویی.

بعد از شستن دست و صورتم اومدم بیرون که نگام آهانا افتاد که با خنده روی گرگ ناکام میپرید و از هیجان جیغ میزد.

با خنده ریزی گفتم:داری چیکار میکنی عروسک؟

با نیش باز گفت:من عاشق گرگ عمو ناکام میخوام باهاش عروسی کنم.

با چشمای گرد شده نگاش کردم ولی یهو قهقهه رفت هوا و گفتم: چی؟

دست از پریدن برداشت که همون موقع ئاکام تبدیل شد و اون و توی بغلش چلوند و گفت: خب وروجک عمو چی میگفتی هوم؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت: عمو جونم من عاشق گرگ شام و میخام باهاش عروسی کنم.

ئاکام محکم گوشو بوسید و گفت: به بابات بگم؟ تا بکشتت؟

اهانا باز با ذوق دستشو بهم کوبید و گفت: بگو عمو بگو تا زودتر گرگت مال من بشه.

با این حرفش دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و از خنده ریسه رفتم که ئاکام بالاخره بعد از این چند وقت دیدم بلند خندید که اهانانا اون چشمای خوشرنگشو تو حلقه چرخوند و گفت: هعییی کاشکی گرگ منم همین رنگی بود اخ خوشم نیاد از رنگش مثل برفه.

اصلا حرفاش به سنش نمیخورد اروم خندیدم و گفتم: عزیزم من که عاشق گرگم تازه دعا میکردم که گرگ
هم رنگ گرگ تو باشه.

با هیجان نگام کرد و گفت: واقعا؟

منم با هیجان بهش گفتم: اره واقعا

تا اون موقع ناکام فقط نگامون میکرد....

#پارت_۶۲

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

نورا اومد و آهانا رو با زور برد که ئاکام آروم اومد سمتم.

سوالی نگاش کردم که گفت: برو اماده شو میخام ببرمت جنگل

با ذوق سرمو تکون دادمو گفتم باشه.

اونم از اتاق رفت بیرون که شروع کردم ب پوشیدن لباس بعد از نیم ساعت که کارم تموم شد از قصر زدم بیرون که دیدم ئاکام با اخمای درهم روی سنگ نشسته.

من: اومدم، اوم بریم؟

بدون حرفی از روی تخته سنگ بلند شد که پشت سرش راه افتادم.

من: کجا میخوایم بریم؟

سرد نگام کردو گفت: میخام دنیای خوناشاما و دنیای پدرتو نشونت بدم.

با این حرفش بدنم یخ کرد و به قدمام سرعت بخشیدم که انگار ترسمو حس کردو نیچیه لبخندی زدو دستشو انداخت دور شوئمو و گفت:هیش،تا من پیشتم نترس هرچی باشه جفتی و دوست ندارم چیزیت بشه.

خودمو بیشتر توی بغلش جا دادم که بالاخره جلوی یه دیوار سنگی رسیدیم متعجب چشم دوختم به ئاکام که راحت از دیوار رد شد متعجب به جای خالیش نگاه کردم که یهو دستش از اون ور دیوار اومد بیرون و من و هم کشید پشت دیوار که جیغی از کار یهویی کشیدم ولی تا چشمامو باز کردم خواستم بهش بد و بیراه بگم زبونم قفل کرد.

از چیزایی که توی این چند وقت دیده بودم ترسناک تر بود.

دستام شروع کرد به لرزیدن و زانو هام سست شد که برای جلوگیری از افتادن دستمو بند بازوی ئاکام کردم و خودم و بیشتر بهش چسباندم.

روی یه جایی شبیه کلبه اجری بودیم که همه جاش پر خون بود و روبه رویه سرزمین تاریک و ترسناک بود.....

#پارت_۶۳

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

صدای آه و ناله یه لحظه هم قطع نمیشد انگار مدام موجوداتی درحال شکنجه بودن.

اسمون پر بود از اشباه سرگردانی که ناله میکردن و بی هدف میرفتن این ور و اون ور.

بادی که درحال وزیدن بود به شدت بوی تعفن میداد و حالم و بد میکرد.

خرناس و خنده های ترسناکی به گوش می رسید در کنارش جیغ های دلخراشی که معلوم بود از دخترای بی پناست.... و از همه بیشتر بوی خون و این از همه بدتر بود تهوو اور.

دیگه نتونستم تحمل کنم و خودمو به ناکام تکیه دادم که دلم پیچید و نتونستم جلوی خودمو بگیرم و
محتویات معدمو همه آوردم بالا که ناکام سریع بازمو گرفت و پشت کرمو ماساژ داد و دستمو کشید و
از اون دیوار رد کرد.

اگه توانشو داشتم برای این درکش سریع میپریدم بغلش ولی الان نه همش اون جسد های پر از خون
میومد جلوی چشمم و حالمو بدتر میکرد حتی بوی اون تعفن ها هنوز توی بینیم بود.

خدایا اونجا دیگ کدوم جهنمی بود؟

دنیای خوناشاما یا دنیای پدرم؟

ناکام سریع اومد سمتو من و کشید تو بغلشو اروم گفت: هیش اروم باش....

من: اونجا چه جهنمی بود ناکام؟

سرشو تو گردنم فرو برو و نفس عمیقی کشیدو با لحن خشنی گفت:اونجا سرزمین خونا شاماست قبلا
برای ما بود ولی وقتی که اندیا تورو به زمینی ها داد شورش شد و اونا همه جارو نابود کردن....

#پارت_۶۴

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

سرشو تو گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید و با لحن خشنی گفت:اونجا سرزمین خونا شاماست قبلا
برای ما بود ولی وقتی که اندیا تورو به زمینی ها داد شورش شد و اونا همه جارو نابود کردن.

آب دهنمو با صدا قورت داد و متعجب گفتم:چرا؟

نوک بینیشو به گردنم مالید و گفت: برای اینکه اونا تورو میخواستن وقتی دیدن نمیتونن بیان زمین تورو گیر بیارن جنگ راه انداختن که یه جورایی انتقام نداشتن خون تورو بگیرن.

چرا هر دقیقه ترس توی وجودم بیشتر میشد؟ چرا اتفاقات گنگ تر میشد؟

نفسمو با شتاب بیرون دادم که ناکام نفس عمیقی کشید و آرام اما خشن نالید: لعنتی نزدیک ماه کامله و من نمیتونم حسست کنم این داره دیونم میکنه.

خواستم ازش فاصله بگیرم که بیشتر به کمرم چنگ زد. که با درد نالیدم

من: ناکام دردم اومد آرام.

کلافه رفت عقب و گفت: اوکی، اوکی کاریت ندارم.

سری تکنون دادم که گفت: میخوام الان همینجا تمرین شروع کنم میتونی؟ توان شو داری؟!

دودل سری تکون دادم و گفتم:اره فکر کنم میتونم.

نآکام دستی توی موهاش کشید و گفت:خب اول میخام که نیرو های شیطانیتو ب دست بیاری
بعد ...

یهو یه سوال اومد تو ذهنمو پریدم وسط حرفش..

من:نآکام چرا تو محافظم بودی؟

اخماشو کشید توی هم و گفت:خب من جفتم پس میخواستی کی بیاد محافظت باشه؟

من:اوم،نه من منظورم این نیست.

اخماشو بیشتر کشید توی هم و گفت:پس منظورت چیه؟

من: منظورم اینه که اوم مگه تو رئیس اینجا نیستی؟

سوالی نگام کرد و گفت: 'اره من الفای گلم که چی؟

من: خب تو که همش مواظب من بودی چطور اینجا رو اداره میکردی؟

اخماشو کشید توی هم و گفت: تا ۱۶ سالگیت الفای بزرگ یعنی پدرم زنده بود بعد از اونم آشور به بعضی کارها رسیدگی میکرد.

من: اهااا، ولی تو اگه گرگینه ای چطور غیب میشدی؟

بدون نگاه کردن به من گفت: با کمک ساحره ها.

ساحره دیگ چه کوفتی بود؟ اونم خونخواره یعنی؟

سوالی که ذهنم و درگیر کرده بود و بالاخره پرسیدم: ساحره چیه؟

پوف کلافه ای کشید و گفت: ساحره همون جادوگره حالا هم بجای حرف زدن بجنب تمرین و شروع کن....

#پارت_۶۵

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

پوف کلافه ای کشید و گفت: ساحره همون جادوگره حالا هم بجای حرف زدن بجنب تمرین و شروع کن...

من: باشه، چیکار کنم؟

یکمی رفت توی فکر ولی یهو گفت: نه اینجا نمیشه میریم قصر.

بعد خودش جلو تر از من راه افتاد سمت قصر که منم یواش پشت سرش راه افتادم.

به قصر که رسیدیم بلند نورا رو صدا کرد که اونم انگار منتظر بود و سریع اومد بیرون و جدی به ناکام نگاه کرد و گفت: بعله رئیس؟

ناکام: میخوام آیدا رو آماده کنی تو یعنی جفتمون باهم، به کمک توهم نیاز دارم.

نورا یه نیم نگاهی ب من انداخت و گفت: چه کمکی از دستم بر میاد؟

ناکام: باید دیوارهای سنگی بسازی

نورا چشمش رو ریز کرد و گفت: خب اینا چه کمکی به آیدا میکنه رئیس؟

ٲاكام با بيخيالى گفت:هيچى فقط بيشتى حواسش جمع ميشه و تو نبايد يه ديوار ساده بسازى تو بايد يه ديوار بسازى كه از زير پا و دور بر آيدا بياد بيرون و آيدا بايد ديوار و خراب كنه.

نورا خواست دهنشوو باز كنه چيزى بگه ولى زودتر صداى آشور پيچيد:معلوم هست چى ميگى ٲاكام؟آيدا هنوز خيلى راه بايد برع الان اكه نتونه دفاع كنه ميدونى چى ميشه؟

ٲاكام كلافه نگاهى بهشون كرد و گفت:پس بايد حواسش و جمع كنه كه چيزيش نشه.

جفشون باز خواستن اعتراض كنن كه ٲاكام با صداى محكمى گفت:شروع كن نورا وقت و طلف نكن.

نورا با حالت زارى به منه گيج نگاه كرد و نفس عميقى كشيد.

نورا:آماده اى ايدا؟

گيج گفتم:من نميدونم شما چى ميگيد براى چى بايد آماده باشم؟

نورا عصبی نفسشو بیرون داد و گفت: بهش نگفتی؟

ئاكام باز سرد فقط یه کلمه گفت: نه!

نورا: ببین آیدا من یه سخره سنگی میسازم تو باید با گلوله های اتیش اونا رو نابود کنی یعنی نباید بزاری کامل من سخره رو بسازم.

هول زده گفتم: آخه چجوری باید این کارو کنم من نمیدونم هیچی از قدرتام....

#پارت_۶۶

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

نورا: ببین آیدا سخت نیست فقط باید تمرکز کنی و فقط به قدرتات فکر کنی فکر کن تنهایی و وسط جنگی جز خودت هیچکی نمیتونه کمکت کنه.

خیلی دوست داشتم این چیزارو امتحان کنم پس با دو دلی گفتم: باشه.

با این باشه ی من نورا چشماشو بست که یهو زمین لرزید و تا خواستم کاری کنم محکم پرت شدم عقب و خوردم به تنه ی درخت و صدای دادم کل جنگلو گرفت.

نورا خواست بیاد سمتو کمک کنه که ناکام غرشی کرد و گفت: بزار خودش بلند بشه.

با این حرفش نورا سر جاش وایساد و با دلسوزی نگام کرد که لبخندی درد آور زدم و با زجر بلند شدم وایسادم که باز سریع چشمای نورا بسته شد و این بار با تکنون ریزی سخره اومد بیرون و پرتم کرد روی زمین.

بازم نتونستم نابودش کنم.

با درد و بی حوصله گی بع دیوار روبع روم زل زدم که صدای داد ئاکام پیچید توی گوشم

ئاکام:منتظر چی هستی؟زود پاشو ادامه بده.

با خشم بلند شدم حس میکردم کل تنم داغ شده این بار زمین محکم لرزید و دوتا دیوار سنگی اومد بیرون که با خشم و عصبانیت دستمو گرفتم سمتشون و اینبار موفق شدم اره موفق شدم نابودشون کردم و خودمم باز محکم افتادم روی زمین ولی اینبار برای قدرت خودم بود.

یکم سرگیجه داشتم که نورا با شوق اومد سمتو گفت:دیدی تونستی؟اگه اینجوری پیش بری زود قدرتاتو ب دست آوردی دختر.

آشورم امید وار نگام کرد و با لبخند ولی ئاکام باز غر زد و گفت:با این موفقیت کوچیک خوشحال نشین زود باشین هنوز خیلی مونده.

چی میشد الان یه گلوله آتش سمت خودش پرت میکردم؟

نورا ریز ریز خندید که متعجب نگاش کردم و نالیدم:هان؟ چته میخای ئاکام پارمون کنه؟

نورا:نه فقط میخواستم بگم قبل از این که تو سمت اون گلوله آتش پرت کنی اون تورو با دندوناش جر داده...

باز خندید که چشامو درشت کردم.

نورا:چشاتو اون جوری نکن شیطون کوچولو من یه پریم و جادو دارم و هزار درد و مرض دیگه پس خوندن ذهن کسی کار سختی نیست...

#پارت_۶۷

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

نورا:چشما تو اون جوری نکن شیطون کوچولو من یه پریم و جادو دارم و هزار درد و مرض دیگه پس خوندن ذهن کسی کار سختی نیست....

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: ولی میدونی این کارت چقدر زشته؟ که بدون اجازه ذهن کسیو میخونی؟

لبخند بیخیالی زد و گفت: اره میدونم حالا هم بجای غر زدن بلند شو تا ادامه تمرینون و آنجا بدیم وگرنه
ئاکام جفتمون سلاخی میکنه.

بعد دستمو گرفت و از روی زمین بلند کرد که باز سرم گیج رفت و خواستم بیفتم که نورا محکم دستمو
گرفت و هول زده گفت: حالت خوبه؟

دستی به پیشونیم کشیدمو گفتم: اره، اره خوبم فقط یکم سرم گیج رفت.

نورا نفس عمیقی کشید و گفت: خب دختر این برای اینه که خیلی ضعیفی باید تقویت بشی وگرنه توی
همین تمرین جونتو از دست میدی.

بعد از این حرفش نگاهی به آشور و ئاکام انداخت که ئاکام سری تگون داد و گفت: باشه برای امروز
بسه میتونی استراحت کنی.

بعد خودش بدون توجه رفت توی قصر که نورا به من کمک کرد و ما هم وارد قصر شدیم که آهانا با سرعت اومد سمتون و با لجه شیرینش گفت: مامانی جفت عمو ئاکام چش سده؟

نورا لبخندی به روی دخترکش زدو گفت: جفت عمو ئاکام یکم ضعیفه فقط باید به خودش برسه و چیزای موقوی بخوره تا زود خوب خوب بشه.

با این حرف نورا آهانا با زوق پرید هواهو گفت: خب مامانی من جفت عمو ئاکام و تقویت میتنم.

نورا همینجوری که من و میرد سمت سالن گفت: چجوری شیرین زبونم؟

اهانا: میرم براش شکارو گوشت شکار میالم تا بخوله و زوده زود خوب بسه.

کم کم رسیده بودیم توی سالن که با این حرف آهانا اندیا یا همون مامان و بابا و اروشایی که نشسته بودن زدن زیر خنده که آهانا اخمی کرد و با صدای تندی گفت: چیه؟ چلا میخندید؟

اندیا دستشو برای آهانا باز کرد و گفت:هیچی عزیزم با تو نبودیم تو بیا اینجا که دلم تنگ شده برات.

اهانا اخماشو بیشتر کشید تو همو گفت:نه نیام من از اون آقای که بگلت نسسته میتلسم.

با این حرفش باز همه خندیدن که ایندفع صدای بم کسی ب نام پدر توی سالن پیچید....

#پارت_۶۸

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

با این حرفش باز همه خندیدن که ایندفع صدای بم کسی ب نام پدر توی سالن پیچید که رو آهانا گفت:گرگ کوچولو از چی من میترسی؟چی برات ترسناکه؟

اهانا اخماشو بیشتر کشید توی هم و گفت:اولس من کوچولو نیشتم دومش من یه دولگم گلگ تنها نیشتم سومس من میدونم شما کی هشتین.

بابا ابرو شو بالا انداخت و گفت: من کیم؟

اها نا دستاشو به کمرش زدو گفت: شما کشی هشتین که مادل جونو اژیت میتونی مادل بژلگ بلام تعلیف کلدۀ...

(شما کسی هستین که مادر جونو [منظورش اندیاست] اذیت میکنی ، مادر بزرگ برام تعریف کرده)

بابا ارنجشو گذاشت روی پاشو گفت: چیا گفته؟

اها نا: گفته که تو یه هیولایی که از خودت اتیش دل میالی.

با این حرف آهانا مامان هیع کشید و لبشو گاز گرفت منم به زور جلوی خودمو گرفتم تا نخندم.

بابا (شیطان): عه مادر بزرگ اینجوری میگفت؟

اهاڻا سري بالا انداخت و چند قدم اومد نزديڪ تر و گفت:اين كه چيزي نيشٽ بهم دفت تو ميتوني
گلد باد دلشت تني از آتيش گفت تو مثل يه ارڙهائي

(اين كه چيزي نيشٽ بهم گفت تو ميتوني گرد باد درست ڪني از آتيش گفت تو مثل يه ارڙهائي)

مامان دهنشو باز ڪرد خواست چيزي بگه كه ٽاڪام با هول اومد توي سالن و يه چيز ڳردي شكل
دستش بود كه نورا و مامان اون و توي دستش ديدن رنگشون پريد.

انديا:ٽاڪام چيشده؟

ٽاڪام:ارتباط داريم از زمين.

انديا:ڪيه؟

ٽاڪام:آينور...

دختر شیطان:

#پارت_۶۹

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

این الان چی گفت؟ گفت آینور؟

هول زده برگشتم سمت ئاکام و نالیدم: آینور؟ منظورت...

نزاقت حرفو کامل کنم و گفت: اره منظورم همونه که فکر میکنی.

با دلتنگی رفتم سمت ئاکام و گفتم: خب چیشده؟

ئاکام کلافه نگام کرد و گفت: هیچی ارتباط باهات گرفته و کار مهم داره باهات.

یعنی چی؟ مگه آینور میفهمید من کجام و چجوری باید ارتباط برقرار کنه؟

گیج به ناکام خیره شدم که عصبی دستمو گرفت و کشید به سمت اتاق وقتی رسیدیم گوی و گذاشت روی میز و گفت: آینور بیا بالا.

بعد از این حرفش حاله کوچیکی از از صورت آینور روی گوی نقش بست که اشک توی چشم جمع شد.

آینور: چطوری دختر؟

چقدر دلت تنگ همین صدای شیطونش بودم؟

باز صداش توی اتاق پیچید: دختر جفت مفت بازی خوش میگذرع؟

با این حرفش آروم خندیدم و گفتم: تا حالا این کاری و که میگی نکردیم.

آینور: عه میدونستم این الفای کوچک بخاری نداره

با این حرفش صدای غرش ناکام بلند شد که اینور گفت: خاک به سرم توهم هستی رئیس؟

ناکام: بسه آینور برو سر اصل مطلب..

آینور سرفه ای کرد و جدی گفت: رئیس مزگان دیونه شده هر کاری میکنم نمیتونم ذهنشو بخونم فکر کنم با جادو قفل کرده.

ناکام: مرگش چیه؟

آینور: نمیدونم فکر کنم هارون بخاطر اینکه نتونسته آیدا رو بهره پیششون اون از سرزمین بیرون کرده و اون طب خورش الان خیلی بالا رفته و یه جورایی فکر میکنه آیدا مقصره و میخواد انتقام بگیره.

با ترس نگاهمو بین گوی و ئاکام رد و بدل کردم که ئاکام با همون صدای جدیش گفت: آینور زندانیش کن
یا اصلا بکشش فقط دیگه نباشه.

اینور: چشم قربان....

#پارت_۷۰

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

با ترس نگاهمو بین گوی و ئاکام رد و بدل کردم که ئاکام با همون صدای جدیش گفت: آینور زندانیش کن
یا اصلا بکشش فقط دیگه نباشه.

آینور: چشم قربان.

ئاكام:حالا ميتونی بری.

آينور باز چشمی گفت هول هولکی از من خدافظی کرد که از فرت دلتنگی و بغضی که تو گلوم بود
نتونستم چیزی بگم ولی همش یه چیزی تو ذهنم جولان میداد که ربط اینور به این قضیه چیه؟ برای
همین تا بغضمو قورت دادم روی پاهام وایسادم و برگشتم سمت ئاکام

من:ربط اینور به این دنیا و دونستن این اطلاعات چیه؟ چرا به تو گفت رئیس؟

ئاكام یه تاک ابروشو بالا انداخت و مشکفانه دست به جیب گفت:فکر میکردم اکیویت خوبه هو تا
الان فهمیدی....

کنجکاو نگاش کردم و گفتم:

من:چیو باید بفهمم چرا رمزی حرف میزنی؟

بیخیال رفت سمت گویو برداشتش و بعد رفت سمت کدشو اون و گذاشت توی کدش و باز برگشت
طرفمو گفت: فکر میکردم باید فهمیده باشی آینور یه ساحرست

گیج نگاش کردم و گفتم: دروغه دیگه؟ آینور یه انسان عادیه

این بار رفت سمت تخت بیخیال دراز کشید و گفت: هیچکدوم از رفیقای دورت عادیه نبودم جز
بعضیاشون. من فکر کردم موقعی که دیدی آینور تعجبی نکرده که تو یه روح میبینی بفهمی یه چیزایی
هست ولی مثل اینکه حواس پرت تر از این چیزا بودی.

من: ناکام باز میخای اذیتم کنی؟ خب اوکی آگه آینور یه ساحره بود پس چرا یه راست همه چیزو خودش
بهمن نگفت؟

ناکام: وقتی تو بهش گفتی طلسم شدی اون بهت چی گفت؟

رفتم به گذشته و تک تک حرفاش یادم اومد....

من:گفت که بهم کمک میکنه از دستت خلاص بشم گفت که می ره با یه شکسته کننده طلسم حرف بزنه.

ئاكام:و به نظرت اون رفت؟

اشكامو پس زدمو بهش نزديك شدمو گفتم:اره رفت...آينور دروغ نميگه...

پوزخندی زد و گفت:نه نرفت فقط اومد پيش من و گفت چيکار کنم،منم يه نويسنده دعای الکی پيدا کردم و گفتم بری پيشش و خب جواب هم داد اين زندگی توعه تو بايد کنار بيای هيچی اينجا عادی نيست تو حتی خودتم يه فرد عادی نيستی....

#پارت_۷۱

#نويسنده_آوا_آشوري

#دختر_شيطان

مکشی کرد بعد دستمو کشید سمت خودش که افتادم روی تخت و اون سریع روم خیمه زد و باز شروع کرد به گفتن حقایق تلخ...

ئاکام: تو خودتم یه فرد عادی نیستی آیدا تو یه گرگینه ای تو یه دو رگه ای و از همه مهم تر تو جفت یه الفای شاید الان معنی حرفامو درک نکنی ولی در آینده میفهمی چی میگم توی این دنیا خون ریختن و از دست دادن عزیزان دیگه عادی شده چون یه موشت خون خوار منتظر حملن مخصوصا حمله کردن به تو... حالا با خودت میگی چرا دارم این حرفا رو میزنم...

مکشی کرد و نگاهشو روی لب گردنم چرخ داد و گفت: اینارو میگم که برای همه چیز آماده باشی و تمرین ها تو جدی بگیری چون بیشتر از همه تو در خطری و مهم تر از همه نزدیک ماه کامل داریم میشیم برای هفته دیگه باید خودتو آماده کن.

سوالی نگاهش کردم و اروم گفتم: برای چی؟

حریص نگاه کرد و با صدای بی غرید و گفت: صبرم ته کشیده میخام ماه کامل نشونت و بزخم و ماه کامل بوی خونت قوی تر میشه و این برای تو بده چون خون اشامارو میکشه این سمت.

بی توجه به بقیه حرفش فقط گفتم

من: نشون؟

ئاكام همينجورى كه سرشو پايين ميآورد جورى كه ديگه نفس هاى داغش به لبم ميخورد گفت: اره
نشون

كنجكاو گفتم: اين كه ميگي چي هست؟

با صدای خمار گفت: نشون يه چيزيه كه متعلق به هر جفته وقتي اولين رابطه من و داشته باشيم توي ماه
كامل يه چيزي مثل خالكوبي براي جفتون مياد شايدم براي تو نيا د چون هنوز تبديل نشدي.

با من من گفتم: پس چطور میخاین؟

نتونستم کامل بگم اونم انگار خودش فهمید و گفت: به وقتش بهت میگم الان فقط.....

#پارت_۷۲

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

نتونستم کامل بگم اونم انگار خودش فهمید و گفت: وقتش که بشه میگم الان فقط...

سکوت کرد و خمار نگاه به لبام انداخت که...

"آروشا"

با عصبانیت از در فاصله گرفتم چطوری آخه چطوری یعنی به این زودی تو ذهن ئاکام پاک شدم که دیگه ستم نمیداد و میخاد....

هر جوری شده باید نابودش کنم آخه چطور عصبی از در اتاقشون دور شدم تا شاهد چیز دیگه ای نباشم.

یعنی واقعا ئاکام میخواست اونو نشون کنه؟

هرچی بیشتر بهش فکر میکنم فقط عصبانی تر میشدم ولی هنوز اون دورگه کوچولو که چیزی نمیفهمه و قدرتی نداره اه...!

وارد اتاق خودم شدمو درو محکم کوبیدم که صدای بلندش آکو شد.

نه نه اون کسی که باید نشون ئاکام باشه منم نه اون، اون... لیاقت بودن با ئاکام و نداره نداره.... اون در حد جفت بودن با یه آلفا نیست اونی که باید جفت ئاکام باشه منم فقط من باید فقط جفت ئاکام باشم...

با عصبانیت چنگی زدم تو موهام شاید بهتر باشه خودم دست بکار بشم؟ ولی اگه میفهمیدن تقصیر منه چی؟!

از این دنیا بیرونم میکنن هیچ شاید اصلا جوئو از دست بدم نه اینجوری نمیشه من نمیزارم ماه کامل اونا باهم باشن...عصبی از اتاق زدم بیرون که همون موقع صدای جیغ آرومی از اتاقشون اومد یعنی دارن چه گوهی میخورن؟ هه آیدا خانوم این روزای خوش خوشانته کیفات و بکن چون هرچی باشه تهش ناکام مال منه فقط من.

پوزخندی به دره بسته اتاقشون زدم و تبدیل شدم محکم و با سرعت دویدم سمت جنگل باید هرچی زودتر مراسم مرگشو آماده میکردم مگه نه؟

با این فکر لبخندی روی لبم اومد، دارم برات جوجه شیطان بهت یاد میدم که دیگه به پر و پای من نیچی البته اگه زنده بمونی بعد از ماه کامل...وقتی خوب به دل جنگل رسیدم تبدیل شدم به انسان..

اوم چطوره هارون و هم بندازم به جونش؟

با این فکر قهقهه بلندی زدم که از بلندی صدام کلاغا از روی درخت پرواز کردن....

#پارت_۷۳

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

"چند روز بعد"

(روژه نشون کردن)

"ایدا"

نمیدونم چرا خیلی بد دلشوره گرفته بودم اگه موقع نشون کردن دردم بیاد چی؟ اگه نتونم از پسش بر بیام
چی؟

پوف کلافه ای کشیدم که همون موقع آروشا درو باز کرد و اومد داخل لبخندی هم روی لبش بود که این من و متعجب تر کرد این حالش خوب بود؟

فکر نکنم آگه الان تو حالت عادی بود میپزیدی رومو خر خرمو میجویدی چون که دارم دیگه رسماً نشون شده ای ناکام میشم.

مشکوک نگاهش کردم که ریز خندید و گفت: عزیزم من همه چیزو فراموش کردم نمیخام خودمو به زور به کسی تحمیل کنم برای همین اومدم هم ازت معذرت خواهی کنم هم خودم امدت کنم ببرمت جنگل تا مراسم شروع بشه.

چشام گرد تر شد که خندید و گفت: چیه؟ بجای زل زدن به من زود لباستو بپوش تا بریم؟...

بعد شیطنون ادامه داد: الفای بزرگ دیگه طاقت نداره دورگه.

آب دهنمو پایین دادمو با صدایی که به زور میومد بیرون گفتم: تو من و میبری؟

آروشا:اره پس توقع داری کی بیره؟همه رفتن برای مراسم فقط من و تو موندیم زود باش دختر.

گیج سری تکون دادم که لبخندش بیشتر اوج گرفت

چرا حس میکردم زبونش یه چیزی میگه چشماش به چیز دیگه؟

با استرس رفتم جلوی آینه و آرایشم و باز تمدید کردم لباسمو پوشیدم...دامن لباسمو گرفتم بالاهاو گفتم

من:بریم؟

لبخندی زد و گفت چه خوشگل شدی دورگه کوچولو.

به زور منم لبخندی زدمو گفتم:منون

آروشا:خب خب خبریم دیر شد تا ماه نرسیده وسط اسمون باید زود برسیم.

باهم از اتاق زدیم بیرون هیچکس نبود یعنی اونا من و به این آروشا سپردن؟آخه چطور؟

با فکری و قلبی سرگردون از قصر زدیم بیرون که باد تندی وزید و دلمو لرزوند دلشوره کم کم داشت کلافم میکرد....

#پارت_۷۴

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

آروشا:راه بیوفت دختر کم کم ماه داره میرسه وسط اسمون میخای دیرکنی؟میخای ناکام جفتمون و بکشه؟

من:نه نه برسیم،فقط...

سوالی نگام کرد کہ گفتم: اوم فقط...خیلی دورہ؟

نیشخندی زد وگفت: نہ گلم.

سری تگون دادم و با اون لباس بلند دنبالش راه افتادم ہرچی بیشتر بہ عمق جنگل میرفتیم خبری از بقیہ نبود...پاہام دیگہ داشت از درد اینہمہ راہ رفتن زوق زوق میکرد.

من: آروشا پس کی میرسیم؟ مردم کہ.

آروشا پوزخندی زد و گفت: رسیدیم دورگہ مزاحم.

من: چی داری میگی؟ اینجا کہ کسی نیست، بقیہ کجان؟ من و کجا آوردی بیشعور؟!

آروشا: ارہ درستہ اینجا کسی نیست

با هول گفتم: پس چرا اومدیم اینجا؟

آروشا: هیش چته الان کم کم میفهمی برای چی اومدیم اینجا.

بعد از حرفش یه قدم اومد جلو که با وحشت رفتم عقب هعی اون اومد جلو من با گیجی رفتم عقب
یهو نمیدونم چیکار کردو دیگه هیچی نفهمیدم سیاهی مطلق....

"ناکام"

نگاهی به اسمون کردم ماه کم کم داشت پشت ابرها میرفت اما خبری از نورا و آیدا نبود.

عصبی رفتم سمت آشور و غریدم: پس کی میخان بیان دیگه آه....

آشور دهنشو باز کردو خواست اروم کنه که یهو نورا با هول از پشت درختا اومد بیرون و تبدیل شد
به انسان و با نگرانی نگامون کرد که دلم هری ریخت نکنه خونا شاما.....

#پارت_۷۵

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

"آیدا"

صداها ی گنگ سنگینی و تیر کشیدن سرم و گردنم همه اینا باعث میشد که نتونم چشمامو باز کنم و
چشام هعی تا نیمه باز میشد و باز پلکام میفتاد روی هم من کجا بودم؟ چرا درکی از موقعیت مکانیم
نداشتم؟ آروشا چیکار کرده با من؟ الان کجاست مگه نباید من الان پیش ئاکام باشم؟ اونم برای نشون
کردن گرگامون؟

با همون گنگی چشمو باز کردم که نگاهم به جنگل کدر افتاد چرا درخت ها مات بودن؟ انگار یه شیشه
مات جلوی دیدمو گرفته.

یه دستمو گذاشتم رو سرم و سعی کردم بلند بشم ولی نتونستم و باز افتادم زمین که ایندفع گرمی چیزو زیر پام حس کردم نگاهمو با شک آوردم پایین که نگاهم به خون و چندتا حشره افتاد که هی بیشتر میشدن دیگه چیزی برام گنگ نبود فقط سر تا سر وحشت بود این خون و حشرات دارن از کجا میان بهتره بگم این اتفاق دارع از کجا سرچشمه میگیره؟

سرمو اوردم بالا و دوربرمو نگاه کردم که نگام با آروشا گره خورد و صدای رو محش مثل پنچول گربه روی مخم خط کشید و طنین شد توی اون یه وجب شیشه.

یه تاک ابروشو بالا داد با تمسخر خم شد و گفت:خوش میگذره دورگه کوچولو؟یادته چجوری موهای من و میکشیدی؟اونم برای چی!برای اینکه به چیزی که سهم خودمه نزدیک شدم.

نمیدونم چرا ولی یهو حس کردم یه چیزی درونم منفجر شد و بلند غرشی کردم با صدایی که جیغ مانند بود گفتم:تاکام سهم تو نیست تاکام فقط جفت منه این و توی سرت فرو کن...و اره خوش میگذره چون میدونم تاکام میاد و نجاتم میده و این قصه اینجا تموم نمیشه حالیت میکنم به سهم من نگی سهم خودت.

باز باهمون صدای چندشش بلند قهقهه زد و گفت: تو فکر کردی من میزارم ئاکام تورو نشون کنه؟ یا تورو پیدا کنه؟ تو خیلی اینجا ماندگار نیستی اونی که باید نشون ئاکام باشه منم چون فقط من لیاقت جفت بودن با یه آلفا رو دارم نه تو.

با موشتم کوبیدم به دیواره شیشه ای نمیدونم چه درد و مرضی که بود و با جسمی که داغ شده بود و صدایی که کلفت گفتم: خودم با دستای خودم خفت میکنم آروشا منتظر اون روز باش.

باز بلند خندید به زیر پام که خون و حشرات کثیف که دیگه تا روی مچ پام اومده بودن بالا اشاره کرد و گفت: آخی عزیزم فعلا کسی که باید منتظر مرگ باشه تویی... چون داری ثانیه به ثانیه بیشتر به مرگ نزدیک میشی عزیزم

اووم پس جفت با غیرت کجاست بیاد تورو نجات بده هوم دورگه جان؟ خبری از پدر بیشعورتم نیست که نج انگار... اصلا تو فکر تو نیستناا بهترع من برم نشون ئاکام بشم نه؟ چگونه...

#پارت_۷۶

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

آروشا بعد از اینکه حرفای بیخودش تموم شد من و با اون آکواریم پر از خون و حشره تنها گذاشت و رفت.

سرگردون به دور بر نگاه کردم که هیچی نبود هیچی حتی یه موجود کوچیک.

با مشت کوییدم به شیشه و با تمام توان سعی کردم ناکام و صدا بزنم.

من: ناکاممممممممم، کمک کسی اینجا نیست؟ ناکاممممممممم

کم کم دیگه داشت اشکم در میومد و خون تا روی زانو هام اومده بود و تو فضا پر شده بود از بوی حال بهم زن خون انگار جسدی چیزی بغلم باشه هو کم کم داشت عقم میگرفت و حالم بد میشد..

باز داد زدم و داد زدم ولی خبری از هیچکدومشون نبود

من: ئاكامم، كجاييبي كككككككككك، نور!!!!!!

هر ثانيه خون ها بالا ميومد و من كاري از دستم بر نميومد.

من: اروشا!!!! ديونه كجا رفتي بيا من و بيار بيرون اروشا!!!!، ئاكامم

مثل ديونه ها ميگويدم به تنه شيشه اي اكواريم جوري كه حس ميكردم استخون هاي دستم به علت ضربه هاي محكم خورد شده!

اشكام راه خودشون و پيدا كرده بودن و تند تند ميريختن.

يعني اينجا ته خطه؟

يعني قرار نيست نجات پيدا كنم؟

شاید بتونم با قدرت های خودم از اینجا بیرون برم!

خدایا خودت کمک کن.

دستای لرزونم و اوردم بالا هو سعی کردم اتشی چیزی در بیارم ولی انگار نه نمیتونستم تا میومدم تمرکز کنم یکی از حشرات میومد روی صورت و بدنم و تمرکز و بهم میریخت حالا خون تا روی شکم اومده بود و داشت حالم و بد میکرد آخه این همه خون از کجا سر چشمه گرفته؟

وقتی دیدم نمیتونم باز بی امید و ناکام و صدا زدم مامان و صدا زدم که یهو.....

"ناکام"

دلم میگفت گرگ ناکامه ولی یه حس میگفت شاید نیستو کس دیگست برای همین اسمی از ناکام نبردم
که یهو گرگه تبدیل شد به ناکام و ناکام با هول عصبانیت اومد سمت اکواریم و عصبی داد زد: اینجا وسط
جنگل تو این حال داری چه گوهی میخوری؟

همینجوری که میکوبیدم به شیشه اکواریم نالیدم: ناکام بجای حرفای بیخود عجله کن دارم خفه میشم ناکام
بوی خون داره حالمو بد میکنه دیگه نمیتونم....

ناکام با مشت کوبید به شیشه و اونم با صدای گرفته نالید: هیش بیرون میارم طاقت بیار.

هیچی حالیم نبود حس میکردم وسط یک مشت جنازه ولم کردن و الاناست که بالا بیارم.

ناکام: لعنتی... آخ

رفتم چسبیدم به شیشه و گفتم: چیشد؟

ئاكام:هيچي هيچي تو حرف نزن فقط صبر كن تا برم نورا رو بيارم.

اين و گفت و تبديل شد و رفت

لبخند تلخي زدم اصلا من طاقتم بيارم مگه اين خوني كه هر ثانيه بيشتر ميشه بهم طاقت و فرصت میده؟

خودم بيكار نموندم باز سعی كردم كوبيدم كوبيدم كه بالاخره آشور و نورا و ئاكام رسيدن پشت سرش مامان و بابا....

همه با ناباوري بهم خيره شده بودن كه نتونستم ديگه طاقت بيارم و بلند عق زدم كه همشون به خودشون اومدن و تبديل شدن به انسان و بابا هم اتيش هاي دورشو خاموش كرد كه نورا ناليد:بوی يه چيز قوی و حس میکنم؟

ئاكام:چی؟

نورا حراسون بهشون زل زد و گفت: جادو درخت مجنون

با این حرف نورا همشون رنگشون پرید که ئاکام با تته پته گفت: باید... یعنی... باید....

کلافه ادامه نداد و دست کشید توی موهایش و نورا بجاش گفت: اره باید....

#پارت_۷۸

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

کلافه ادامه نداد و دست کشید توی موهایش و نورا بجاش گفت: اره باید قریونی کنی اونم یه معشوق
و....

ئاکام: نمیشه چطور یه بیگناهو بکشم که عاشقم باشه؟

خون دیگه تا چوئم رسیده بودو سرمو به زور گرفته بودم بالا که خفه نشم.

من:تورو خداااااا یکاری کنید دارم خفه میشم.

با این حرفم نورا هراسون رفت سمت ناکام و گفت:پس خودت سعی کن با تمام علایقی که گرگت یا خودت به آیدا داری برو فقط به این فکر کن که ماه کامله و میخوای باهاش رابطه داشته باشی به چیزای خوب فکر کن و برو جلو....

ناکام کلافه دستی توی موهاش کشید و آروم اومد سمت آواریم و چشاشو بست هرچی اون نزدیک تر میشد سرعت خون و تعداد حشرات هعی بیشتر میشد نمیدونم چرا دلش چسبیده بود کم کم دیگه داشتم از حجم اون همه بوی بد چشمم بسته میشد که ناکام رسید به آواریم و دیگه چیزی ندیدم جز سیاهی مطلق....

"ناکام"

به اکواریم پر از خون که رسیدم دیدم چشمای آیدا بستس و چیزی ازش پیدا نیست جز
چشمشسریع چشمو بستمو سعی کردم به روز اولی که دیدمش فکر کنم به دلی که الان پیششه و
بخاطر غرور الکیم علاقمو بروز نمیدم بهش بع همه به همه چیز فکر میکردم که یهو اکواریم زیر دستم ترک
خورد و یهو...بووووم...صدای خورد شدنش کل جنگل پیچید که صدای زوزه گرگهای گله بلند شد....

با سرعت رفتم سمتشو تن پر از خونشو کشیدم توی بغلو اروم کوبیدم توی صورتش...

من:آیدا چشماتو باز کن زود باش دختر زود باش

گرگم زوزه میکشید و میخواست بیاد بیرون....نورا اومد سمتش و نبضشو گرفت و گفت:بهترع بریمش
قصر...

بی روح بهش نگاه کردم که پادشاه شیاطین (منظورش بابای ایداست) اومد آیدا رو از بغلم آوردم بیرون
و غیب شد که بقیه هم تبدیل شدن و راه افتادن سمت قصر...

اگه چیزیش بشه چی؟ اگه به هوش نیاد؟

با عصبانیت تبدیل شدمو خودم با تمام سرعتم دویدم سمت قصر که با....

#پارت_۷۹

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

با عصبانیت تبدیل شدمو خودم با تمام سرعتم دویدم سمت قصر که با آروشا روبه رو شدم.

سریع تحویل شیفت دادم و رفتم سمتش که با لبخند هولی گفت: عه ناکام

بدون توجه بهش غریدم: این همه وقت کجا بودی؟ چرا هیچ خبری ازت نبود.

اول با تعجب نگام کرد ولی بعد من من کنان گفت: اوم... چیز من... پیش... چیز بودم دیگه..

کلافه پریدم وسط حرفش و گفتم: این همه چیز چیز نکن بگو کجا بودی؟

به چشمم زل زد و گفت: پیش گله بودم!

پوزخندی زدمو گفتم: عجب اونم کی تو؟ اونم موقعی که من میخوام آیدا رو نشون کنم تو میری پیش گله؟

رنگش واضح پرید ولی خودش و نباخت و سریع گفت: اره... پس چی میخواستی اونجا پیش شما باشم تا آینه دقم باشید؟

پوزخندی برایش زدم و آروم گفتم: همه چیز مشخص میشه آروشا همه چیز به مرور...

همین و گفتم و وارد قصر شدم که دیدم آیدا رو روی مبل خواباندن.

من: حالش چگونه؟ هنوز بهوش نیومده؟

نورایی که نگران هعی راه میرفت توجهش بهم جلب شد و گفت: ناکام باید به حرفم گوش میدادیو طلسم و باطل میکردی!

سوآلی بهش زل زدم و گفتم: بیرونش آوردم دیگه مگه چی شده؟

نورا: درسته بیرونش آوردی ولی حجم زیادی از اون خون وراد حلق و بینیش شده و اون خون طلسم شده الان با خون آیدا قاطیه...

کلافه دستی توی موهام کشیدم و داد زدم: لعنتی...لعنتی

مستم کویدم توی دیوار گفتم: فقط بفهم کی این کارو کرده خودم میکشمش.

اندیا: بسه ناکام الان نمیتونیم کاری کنیم جز اینکه...یه نفرو قربانی کنی.

کلافه برگشتم سمت عمه و گفتم: چطور آخه چطور؟ من چطوری یک گرگینه عاشق و بکشم؟ نمیتونم
نمیتونم یک نفر دیگرو بخاطر نجات جون جفتم بکشم میفهمین؟ من الفای گلم میفهمین اگه این کارو کنم
چی میشه؟

نورا: اره...این کار واقعا ناحقیه و درست نیست... به نظر من باید برین پیش ارتامیس.

عمه سریع با خشم گفت: اون ساحره کثیف کاری بدون سود انجام نمیده منم اصلا حوصله اون و بیشعور
و ندارم.

نورا هم کلافه نشست روی مبل و گفت: مجبوریم میفهمین مجبوریم..تا یه ماه دیگه به هوش نیاد دیگه با
یک مُرده فرقی نداره خودتون که میفهمید قانون طلسم درخت مجنون و یا میکشه یا شکنجه میده الانم
آیدا هیچ فرقی با یه مرده نداره!

#پارت_۸۰

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

واقعا نورا راست میگفت الان ایدا با یه مرده هیچ فرقی نداشت...

"یک هفته بعد"

"تاکام"

یک هفته از اون روز شوم میگذره و ایدا هیچ علامت حیاتی نداره فقط نفس میکشه همین و از اون جالب تر آروشا کمتر میاد سمت و دلیلشو واقعا نمیدونم.

همینجوری به ایدا زل زده بودم که یهو در اتاق باز شد عصبی برگشتم سمت در و خواستم چیزی بگم
که عمه رو دیدم.

یه تای ابرو مو دادم بالا هوو گفتم: خیر باشه؟

قیافه حق به جانبشو نگه داشت و گفت: میخام برم با ارتامیس حرف بزنم.

متعجب نگاش کردم و گفتم: واقعا؟

عمه (اندیا): اره واقعا.

دستی به پشت گردن درد ناکم کشیدمو گفتم: باکی میخای بری تا سرزمین ساحره ها؟

نگاهشو از من گرفت و دوخت به آیدا و گفت: تنها!

سریع محکم گفتم: تنها؟ نه نمیشه!

اونم مثل خودم با نگاه برنش نگام کرد و گفت: میتونم پرسم چرا نمیشه؟

من: چون ممکنه توی خطر بیفتین خودتون میدونید که..

پوزخندی زد و گفت: اره میدونم ولی نمیخام تو یا ابلیس (منظورش پدر ایداست) دنبالم بیان!

مشکوک نگاش کردم و گفتم: چرا؟

عمه: چون ارتامیس هرزه ترین ساحره ایه که می شناسم.

متعجب خواستم چیزی بگم که توجهی نکرد و از اتاق رفت بیرون.

"اندیا"

بدون وقت تلف کردن از اتاق و قصر زدم بیرون و تبدیل شدم و دویدم سمت سرزمین ساحره ها و میخوام به دیدن بدترین رقیبم برم.

بخاطر آیدا مجبور بودم باز قیافه نحسشو ببینم....

#پارت_۸۱

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

تند تند می دویدم و به سرعت نزدیک اون شهر لعنتیش میشدم...

کم کم هوا رو به تاریکی میرفت که رسیدم جلوی اون دروازه بزرگ و تحویل شیفت دادم.

محکم به اون دروازه جادویی کوبیدم که در باز شد و سربازی بیرون اومد و گفت:بله؟

محکم سر جام وایسادمو گفتم:اندیا هستم...از سرزمین گرگینه ها...خواهر الفای بزرگ یعنی داریوش هستم.

سریع اخماش باز شد و لبخندی زد و گفت:بله فهمیدم...با کی کار دارین؟

محکم اسم نخسشو به زبون آوردم

من:ارتامیس

سربازه:باشه چند لحظه اینجا باشید تا بهش خبر بدم.

بعد از این حرفش غیب شد که منم تکیو دادم به دروازه....بعد از چند دقیقه صدا شو شنیدم

سرباره: بفرمایید داخل به سرزمین ما خوش آمدید.

آروم وارد شدم که با سیلی از جمعیت ساحره ها روبه رو شدم هر کسی مشغول کار خودش بود.

یا جادو درست میکرد یا....

باز برگشتم سمت سربازه و گفتم: خونه ارتامیس کجاست؟

به کلبه کوچیک چوبی اشاره کرد و گفت: اونجاست.

کلبش پس هنوز همون بود سری تگون دادم و راه افتادم سمت اون کلبه نحس و وقتی رسیدم آروم در زدم که در با صدای قیژی باز شد آروم وارد شدم که صدای نحس رو منخش توی گوشم پیچید...

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

ارتامیس:خوش اومدی اندیا.

برگشتم سمتش که دیدم هنوزم مثل قبله لوند و زیباست البته این جوانی و لوندی همش به لطف جادو بود.

اروم در جواب حرفش گفتم:ممنون.

از روی صندلی چوبیش اومد پایین و گفت:هنوزم مثل ۲۱ سال پیش جون و سر زنده ای...

تعنه وار گفتم:اره چون عمر ما جاودانست.

آروم خندید و گفت:البته،خب چه کاری از دستم بر میاد؟

روراست گفتم: طلسم درخت مجنون و باید بشکنی.

ابروه‌اش پرید بالاهاو گفت: اوه اوندفع خواستی طلسم کنم ایندفع میخای طلسم و بشکنم؟ بازم برای ابلیسه؟ نکنه هنوز پیگیرشی؟

با تموم شدن حرفش لبخند شروری زد که گفتم: ربطی به ابلیس نداره، موضوع دخترمه....

هنوز حرفم تموم نشده بود گفت: چیبی! دخترم؟

سرمو با غرور بالا گرفتم و گفتم: اره دخترم... دختر من و ابلیس.

اینبار اخماش رفت توی همو گفت: دروغ میگی شما بچه ای نداشتیم اصلا چون گرگت نداشت شما...

پریدم وسط حرفش و کلافه و عصبی گفتم: الان بحث ما ۲۱ سال پیش نیست من دخترم داره جون
میده.

صورتش و کرد اون ور و گفت: خمی که چی؟ کاری از دست من بر نمیاد میتونی بری.

عصبی با مشت کوبیدم روی میز و داد زدم: تو چجور ساحره ای هستی هان؟ دختر من الان یک
هفتست بیهوشه میدونم که میتونی طلسم و بشکنی.

بی توجه به داد زدناي من خونسرد گفت: میدونم برای اینکه که خون طلسم شده رفته توی وجودش.

باز عصبی غریدم: خب اینو میدونم الان درد من اینکه که باید چه گوهی بخوریم تا به هوش بیاد؟

ارتامیس لبخند شروری زد و یه موشت پاسور ریخت روی میز و گفت: بازی!

متعجب زل زدم به چشمش باز میخواست بازی ۲۱ سال پیش و پیش بکشه؟

من: چیی!

خونسرد اما خشن گفت: اگه باز یو بردی میگم باید چیکار کنید... ولی اگه باختی باید از ابلیس دور بمونی و دخترت... من نجات نمیدم.

#پارت_۸۳

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

من: چیی!

خونسرد اما خشن گفت: اگه باز یو بردی میگم که باید چیکاری کنید... ولی اگه باختی باید از ابلیس دور بمونی و مهم تر از اون دخترت و نجات نمیدم...

میدونستم میدونستم این بیشعور همچنین شرطی میزاره اه لعنتی...ولی راهی جز قبول کردن نداشتم

من: باشه، قبوله

با این حرفم لبخند شروری زد و پاسور هارو روی میز پخش کرد....

"آروشا"

باز بخاطر اون دختره مزاحم مجبور شده بودم پیام تو قلمرو خوناشاما...باد سرد میوزید خز های گرگمو نوازش میکرد بالاخره بعد از تاریکی مطلق جنگل قصر بی رنگ و روشن دیدم...

سرعتمو بیشتر کردم و رسیدم جلوی قلعه که همون موقع سربازا خواستن بهم حمله کنن که سریع تحویل شیفت دادمو داد زدم: هارون خان خبر دادن خواهشا حمله نکنید تنهام.

با این حرم سرجاشون وایسادن که همون موقع هارون از در قلعه اومد بیرون و با لبخند بزرگی که روی لبش بود گفت: 'اوه بین کی اینجاست خوش اومدی آروشا.

بی توجه بهش جدی بهش زل زدم و گفتم: کار مهمی باهات دارم باید حرف بزنیم.

یه تاک ابروشو داد بالا هوو گفت: چی شده؟

با چشم و ابرو اشاره ای به سرباز ها کردم و گفتم: اینجا نمیشه گفت!

سریع تکیون داد و گفت: بیا تو..

بعد خودش جلو تر از من حرکت کرد که منم پشت سرش راه افتادم.

روی تخت سلطنتیش نشست همونجور که توی جام طلاییش خون میریخت گفت: خب میشنوم!

سریع گفتم: آیدا طلسم شده.

با این حرم دستش بین راه متوقف شده با چشمای قرمز نگام کر و گفت: یعنی چی؟ طلسم چی؟

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم: طلسم درخت مجنون.

ابروهاش خیلی بد رفت توی هم و گفت: نمرده که؟

توی دلم گفتم نه بیشعور ۱۰ تاجون دارع ولی کاشکی میپرد...

من: نه نموده ولی الان یک هفتس 'پیهوشه...

#پارت_۸۴

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

من: نه نموده ولی الان یک هفتس 'پیهوشه...

جام پر از خونشو نزدیک لبش کرد و ریلکس گفت: چجوری طلسم شده؟

پوزخندی زدم و گفتم: یعنی نمیفهمی؟ توکه میتونی ذهنو بخونی!

این دفعه اون بود که پوزخند زد و گفت: ناکام ذهن های همتون و قفل کرده نمیتونم وارد ذهنت بشم.

یه تاک ابرو مو انداختم بالا هو گفتم:عه!

هارون:بعله، حالا بگو کی سعی کرده تعمه لذیذ من و که چند ساله منتظرشم و از بین بیره؟

اخمی کردم و آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم:من...

هنوز حرفم تموم نشده بود که پرت شدم رو زمین.

من:آخ

با چشمای قرمز زل زد تو صورتو غرید:چه گوهی خوردی تو؟

سعی کردم پسش بزنم ولی نشد.

من: برو کنار هارون!

بی توجه به حرّم دستشو محکم تر روی گلوم فشار داد و غرید: تو میخاستی قبل از اینکه من خون اون و پچشم بکشیش هاااا!

دستمو گذاشتم روی دستشو همینجور که از نفس تنگی خر خر میکردم به زور گفتم: دستتو بکش اون ور هارون دارم خفه میشم!

با عصبانیت داد زد: بایدم خفه بشی باید من و تو بهم قول دادیم یادت رفته؟ قرار بود من اول خونشو پچشم بعد تو هر گوهی که میخای بخوری!

اروم با دستای بیجوّم زدم پشت دستشو نالیدم: تو عرضه نداشتی لعنتی اونا یه هفته پیش مراسم نشون داشتن مجبور بودم میفهمی مجبور!

گنگ نگام کرد و یکم دستاشو شل تر کرد و گفت: مگه اون جوجه دو رگه قدرتشو به دست آورده؟

من: نه! ناکام عجله داره گرگش آروم و قرار نداره برای همین!

اینبار آروم از روم کنار رفت و گفت: اگه آیدا به هوش بیاد که می‌گه تقصیر تو بوده.

مکشی کرد و بعد گفت: تور هم دید؟!

همینجوری که نفس عمیق میکشیدم گفتم: اره!

جامشو محکم پرت کرد سمت دیوار و داد زد لعنتی!

من: برای همین اینجا اومدم باید ذهنشو پاک کنم البته اگه بهوش بیاد!

با اخم نگام کرد...

"اندیا"

دور سوم بازی بود تا اینجا یه برد من داشتم یه برد اون و این آخری بود. امید داشتم که ببرم آگه نمیردم دختر یکی یدونمو کخ بعد چند سال به دستش آوردم و از دست میدادم.

با این فکر عصایم بهم ریخت و زل زدم بهش که دل انداخت لبخند شروری زد ولی نمیدونست که این یعنی برد من لبخندی اومد روی لپو تک و کشیدم بیرون و کوبیدم روی میز... که مات نگام کرد...

بلند خندیدمو گفتم: چیه انتظارشو نداشتی نه؟

#پارت_۸۵

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

"اندیا"

بالاخره با ارتامیس رسیدیم جلوی قصر که ارتامیس نفس عمیقی کشید و گفت: بوی طلسمش خیلی قویه.

گنگ بهش نگاه کردم و گفتم: یعنی چی؟

اخمی کرد و گفت: یعنی اینکه حتی این یه هفته هم نباید صبر میکردی چون معلوم نیست الان بتونم نجاتش بدم یا نه...

عصبی چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم: حالا بیا بریم خودت از نزدیک چکش کن.

با همون اخمش سر تگون داد که من جلوتر راه افتادم و اونم پشت سرم.

وارد که شدم آهانا با دو اومد ستم و جیغ کشید.

اهانا:مامان بزرگ

لبخندی زدم و گفتم:جانم عزیزم.

پرید بغلمو گفت:کجا بودی؟

گوشو محکم بوسیدم و گفتم:رفتم یکیو بیارم که آیدا رو نجات بده!

اول گنگ نگام کرد ولی بعد با همون شیرین زبونیش گفت:منظولت جفت عمو ئاکامه؟

موهاشو زدم پشت گوششو گفتم:اره گلم، حالا تو برو بازی کن تا منم این خانومو ببرم پیش جفت عمو ئاکامت.

موهاشو دور انگشت های کوچولوش پیچید و گفت:باسع!

بعد دوید رفت که صورتو کردم سمت ارتامیس و محکم گفتم: از این طرف...

به جلوی در که رسیدیم در زدم که صدای بم ناکام پیچید

ناکام: بیا...

اروم درو باز کردم که دیدم بالای سر آیدا نشسته.

سرفه ای کردم که ارتامیس وارد شد و ناکام با متانت از سر جاش بلند شد و گفت: خوش اومدی
ارتامیس!

ارتامیس با هیزی سر تا پای ناکام و نگاه کرد و گفت: ممنون الفای بزرگ.

ناکام لبخند خشکی زد که نذاشتم بیشتر هم کلام بشنو گفتم: ارتامیس بهتره شروع کنی.

ارتامیس بینیشو چین داد و گفت:خوناشاما، بوشون و حس میکنم بوی خودشون نه یه نفر توی این
قصر با اون ها در ارتباطه

دهن باز کردم خواستم چیزی بگم که ناکام غرید:یعنی چی؟!

ارتامیس زل زد توی چشم ناکام و گفت:یعنی اینکه یه خیانت کار بین گله هست...

#پارت_۸۶

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

ارتامیس زل زد توی چشم ناکام و گفت:یعنی اینکه یه خیانت کار بین گله هست...

بعد از این حرفش مکثی کرد و بعد بی خیال گفت:شاید من دارم اشتباه میکنم،خب اینارو ول کنیم الان
باید به این دورگه برسم ولی فقط؟

سوالی نگاه کردیم که گفت: اگه زیر دستم جون داد اون دیگه تقصیر من نیست.

با این حرفش رنگم پرید ولی گفتم: باشه تو فقط نجاتش بده.

چشماشو آروم به نشونه باشه روی هم گذاشت و رفت سمت آیدا هو یه دستشو گذاشت رو سر آیدا و یه چیزی زیر لب خوند بعد از اینکه زم زمه هاش تموم شد اون یکی دستشو آورد بالا هوو گذاشت رو شکمشو باز شروع کرد زیر لب چیزی زم زمه کردن که یهو رنگ آیدا سفید تر شد و ناله ای کرد که ناکام حراسون خواست برع سمتش که بازوشو گرفتم.

هرچی بیشتر میگذشت رنگ آیدا بیشتر می پرید ناله های پر از دردش بیشتر میشد که دیگه دلم طاقت نیاردم خواستم برم جلوشو بگیرم ولی یهو صدای آیدا قطع شد و زم زمه های ارتامیسم تموم شد.

نکنه آیدا چیزیش شده؟ عصبی و نگران داد زدم: چیشد؟ چرا ادامه نمیدی؟

چشماشو آروم باز کرد و گفت: طلسم باطل شده و خدا روشکر دو رگه قوی هست و گرنه با این طلسم حتی یک هفته هم نمیتونست دوم بیاره و مهم تر از اون اگه بعد از این بهوش نیاد این دیگه کار من نیست نمیتونم کاری براش انجام بدم.

گیج گفتم: چطور؟ چرا مگه؟

کلافه نگام کرد و گفت: اون کسی که طلسمش کرده انگار خیلی عقده ای بوده چون سنگین ترین طلسمو روش پیاده کرده و تا الانم واقعا مقاومت خوبی داشته معلومه به پدرش رفته.

با تیکه آخر جملش اخم کردم که نیشخندی زد...

#پارت_۸۷

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

سه ساعته از رفتن ارتامیس میگذره و آیدا هنوز به هوش نیومده و این استرسم و بیشتر میکنه ناکام
مثل من پر از استرس بود و ابلیس مشخص نیست کجاست آه...

"آروشا"

[سه ساعت قبل]

تازه رسیده بودم قصر که یهو یکی جلوم ظاهر شد جیغی کشیدم رفتم عقب که دیدم ارتامیسه کمتر کسی
بود که ارتامیس و شناسه.

اخمی کردم و یک قدم رفتم عقب و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

آروم خندید و گفت: بوت نمیزاره تمرکز کنم جواب سوالتو بدم.

سوالی نگاش کردم بعد خودمو بو کردم نکنه بوی عرق میدم؟

خودمو بو کردم ولی نه چیزی حس نکردم.

من:چی داری میگی تو؟بوی چی؟

پوزخندی زد و با لحن مغروری گفت:بوی خون میدی.

متعجب با چشمای گرد شده نگاش کردم که گفت:اوم بهتره بگم بوی یک خونا شام

با هول نگاش کردم و گفتم:خونا شام چی؟چرا چرت میگی.

با اخم نگام کرد و گفت:میخوای بگی حس بو یایی و جادو های من دروغ میگن؟

دستی توی موهای بلندم کشیدم و با استرس البته محکم گفتم:اره!

نیشخندی زد و با لحنی که تحدید قاطیش بود گفت: عه که اینطور؟ خب پس میگم الفای گله بیاد بوت
کنه بینه من دروغ میگم یا تو.

بعد خواست بره سمت قصر که با هول و ولا رفتم جلوش و گفتم: تو اینکارو نمیکنی.

با بدجنسی بهم خیره شد و گفت: کی گفته من این کارو نمیکم؟

بی توجه به سوالش گفتم: چی میخوای؟

خندید و گفت: کم آوردی؟

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم: اره حالا بنال چی میخای؟

اخمی کرد و گفت: اینجا نمیشه گفت بریم؟ سرزمین من؟

سریع گفتم: نه میریم جنگل!

چون آگه میرفتم دنبالش از کجا معلوم بلایی سرم نیاره؟

لبخندی زد و گفت: قبوله....

#پارت_۸۸

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

جفتمون باهم رسیدیم وسط جنگل که گفت: باید به من کمک کنی!

از لحن طلکارانش اخمام رفت توی هم ولی چیزی نگفتم و بجاش گفتم: چه کمکی؟

لبخندی زد و گفت: سوال خوبی بود!

بعد مکث کرد و نگاهی به ناخون های بلندش انداخت و گفت: باهم دیگه مادر دختر و نابود میکنیم؟

مادر و دختر؟ این داره چی میگه!

عصبی غریدم مادر و دختر کدوم مادر و دختر؟

آروم خندید و گفت: فکر نمی‌کردم این همه خنگ باشی، منظورم آیدا و مادرشه..

با این حرفش چشمم گرد شد ولی زود به خودم اومدم و گفتم: نابودی اینا چه سودی برای تو داره؟

باز اون خنده رو مخش و کرد و گفت: همون سودی که تو میبری.

عصبی نگاش کردم یعنی چی ناکام و میخواست؟ عصبی خواستم بپریم بهش که سریع گفت: آروم گرگ وحشی کاری با ناکام ندارم ابلیس و میگم اون و میخوام ولی، تا اندیا باشه من هیچ سهمی ازش ندارم ولی اگه نباشه؟

خودم کاملش کردم: مال تو میشه

آروم سر تکون داد و گفت: اره مرحبا بهت...

"ایدا"

بوی خون سر درد تهویه دل پیچه همه اینارو داشتم ولی چیزی نمیدیدم جز سیاهی فقط صداها رو میشنیدم صدا های گنگ انگار ذهنم جای دیگه بود بالاخره آروم چشمامو باز کردم اینجا خود بهشت

بود که...مگه من دختر شیطان نیستم؟ پس توی بهشت چی میخوام؟ به فکر خودم خندیدم که صدای
اومد...

دخترم...

با صدای غریبه ای که گفت دخترم متعجب برگشتم سمت صدا که چشمم درد گرفت و سریع
بستمشون...

دخترم به حرف های من خوب گوش کن.

بی توجه به حرفای اون گفتم: من کجام اینجا کجاست؟

صدا: دنیای مردگان...

#پارت_۸۹

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

من:چیپی!دنیای مردگان؟

آروم گفت:بعله

با من من و شک گفتم:یعنی من الان مردم؟

تند تند دستشو تگون داد و گفت:نه فقط روح بخاطر طلسم از بدنت جدا شده و فقط نبض داری!

آب دهندو به سختی قورت دادم تا بغضم بله پایین و گفتم:خب،این الان چه فرقی با مردن داره؟

چشماشو آروم بست و گفت:فرقش اینه که تو برمیکردی ولی پر قدرت تر از قبل.

گیج نگاهش کردم و گفتم:چطور برمیکردم؟

صدای نجوا کنانش توی گوشم پیچید:من تور میفرستم به زمین ولی باید قوی باشی چون راه سختی جلوی پیشته...ولی ایندت نشون میده میتونی از پشش بر بیای ولی اونم با نابودی جفتت.

اینو که گفت حس کردم کلا از دست رفتم با هول و لکنت گفتم:نه دروغه دردغه دروغ میگی!

چیزی نگفت و بعد از چند دقیقه فقط گفت:وقت رفته...

این گفت که یدفع...

"اندیا"

بغل تخت آیدا نشستہ بودیم و داشتیم دربارع شک کردن ارتامیس حرف میزدیم کہ یهو صدای نفس کشیدن عمیق و پشت سرش صرفہ کردن اومد سریع از ناکام فاصلہ گرفتم و رفتم سمت آیدا و بلند داد زدم

من: چیشد چیشد خوبی ایدااا...

ناکام مثل من هراسون بہش زل زدہ بود کہ بالاخرہ سرفہ کردنش بند اومد و ہمینجور کہ نفس نفس میزدم نالید: آب

سریع از روی پاتختی بغل تختش آب ریختم و آرام دادم بخورہ و دستی روی موہاش کشیدم و گفتم: خوبی، تو کہ جوئمون و بہ لبمون رسوندی!

همین جور که فقط زل زده بود به ناکام و چشم ازش بر نمی داشت گفت:خوبم،میشه تنهامون بزاری؟

#پارت_۹۰

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

متعجب بهش زل زدم که بالاخره نگاشو از روی ناکام برداشت و گفت:لطفا چند دقیقه تنهامون بزار
مامان...

با این حرفش سری تکون دادم و نگاهی به ناکام کردم که چشماشو به نشونه برو بست.

از روی صندلی بلند شدم و پیشونی آیدا رو بوسیدم و رفتم سمت بیرون باورم نمی شد آیدا الان صحیح و سالمه از اینکه چیزیش نشده لبخندی زدم و باز بهش نگاه کردم از اتاق زدم بیرون... یعنی با ناکام
چیکار داشت که توی این حال بد میخواست باهاش حرف بزنه؟

"ناکام"

عمه که بیرون رفت آیدا باز بهم زل زد با غم با چشمایی که لب تا لب پر از اشک بود نمیدونم چرا اما
نگران گفتم: جاییت درد میکنه؟

سری به نشونه نه بالا انداخت که گفتم: پس چند چرا بغض کردی؟

بی توجه به سوال من گفتم: میشه بیای نزدیک تر؟

متعجب نگاش کردم اما دست به جیب یه قدم رفتم جلو که باز گفت: بیا جلو تر...

کلافه از این نگاه خیرش دو قدم بزرگ برداشتم که رسیدم بغلش و گفتم: خب چیشد...

نزاقت حرفم کامل بشه و یقمو گرفت که مجبوری خم شدم و متعجب نگاش کردم که محکم لبشو رو لبم کوبید و بوسه خیزی بع لبم زد که حس کردم ضربان قلبم بالا رفت و گرگم زوزه کشید و گرم شد.

سعی کردم ازش فاصله بگیرم که اون محکم تر یقمو توی دستش نگه داشت و بیشتر از لبام کام گرفت که بالاخره طاقتمو از دست دادم و روش خیمه زدم و وحشیانه شروع کردم به کام گرفتن از لباش و آیدا بی خبر از اینکه با این کارش اتیش چند سالم و روشن کرده دستش و گذاشت پشت گردنم و نوازش کرد و مثل خودم محکم مک زد به لبام... ایندفع گرگم قرشی کرد و انگار میخواست بودن خودشو نشون بده... دستمو فرستادم زیر لباسش که دیدم سوتین تنش نیست و دستمو گذاشتم رو سینهشو محکم فشار دادم که لای لبام آه خفیفی کشید و با این کارش من و گرگمو وحشی تر از قبل کرد ...

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

با این کارش من و گرگمو وحشی تر از قبل کرد..ولی میدونم الان دووم نیا ره پس سعی کردم ازش جدا بشم..

همه چی بهم ریخته بود و دلیل آیدا رو نمیدونستم آخه تو این موقعیت که تازه بهوش اومده چرا داره من و وحشی تر میکنه برای یه رابطه.

شاید یکم خواب تو وان اب داغ خوب بود و اتیشم میخابوند...

لبامو از لباس فاصله دادم همینجوری که نفس نفس میزد دوباره یقمو گرفت و خواست به سمت لبام هجوم بیا ره که سرمو خم کردم بع سمت مخالفش و با صدای بم گفتم:نکن!

یه لحظه شکه نگام کرد ولی بعد خمار گفت:چرا؟

نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم:دیگه نمیتونم تحمل کنم یعنی منم بتونم گرگم طاقت نداره.

با این حرفم لبخندی زد و بدون هیچ حرفی دستشو برو سمت دکه های لباسمو دونه دونه بازش کرد که متعجب زل زدم به دستاش وقتی کل دکه هارو باز کرد لباس و از تنم در آورد پرت کرد پایین تخت و دستش رفت سمت کمر شلوارمو اون و هم اروم کشید پایین و پرت کرد اون ور و با لباس زیرم همین کار و کرد که من فقط متعجب بهش زل زده بودم...

حالا دیگه عریان روبه روش بودم که با دیدن مردونگیم هیینی کشید و گفت:خدای من...

با این حرفش بلند خندیدم و با شیطنتی که نمیدونم از کجا اومده بود گفتم:چیشد! ترسیدی؟ اوووم

گونه هاش رنگ گرفت و گفت:چرا انقدر بزرگه؟

نمیدونم چرا ولی یه لحظه دلم براش لرزید و دستمو گذاشتم روی گوشو همینجوری که نوازشش میکردم
آروم گفتم: نمیدونم، ازش پرس!

متعجب و خنگ نگام کر و گفتم: مگه جواب میده؟

آروم خندیدم و گفتم: انگاری این بیهوشی خیلی بد روی مغزت اثر گذاشته هااا، معلومه که جواب میده..

با وحشت چشماشو درشت و کرد و گفتم: آخه چطور؟

لبخندی زدمو دستمو از بینمون رد کردم و گذاشتم روی بهشتش و گفتم: هر وقت بره توی این جوابتو
میگیری..

بعد از تموم شدن حرفم فشاری به بهشتش دادم که چشماشو محکم روی هم فشار داد.

خم شد و سرشو توی گودی گردنم قايم کردو شروع کرد بوسیدن

ایدا: اوم ناکام میدونی چیه؟

شلوارشو یکم کشیدم پایین گفتم: چیه؟

یکم خودشو زیرم جا به جا کرد و گفت: اوم وقتی که تورو با آروشا توی رودخونه دیدم یه لحظه خودمو
جای اون تصور کردم میدونی چی شد؟

شلوار شو بیشتر کشیدم پایین و گفتم: نه، چی شد؟

سرشو بیشتر توی گردنم فرو کرد و گفت: نمیدونم چرا ولی خیس شدم هم ازت متنفر بودم هم دوست
داشتم باهم باشیم.

با این حرفش انی تحریک شدم ...

من: اوم خب پس چرا منتظری خودتم توی لخت کردنت کمکم کن تا ترو هم مثل آروشا جر بدم جفت خوشگلم ولی به قول خودت که متنفر بودی از من یهو چت شد؟

با حرفم واکنش نشون داد و و تکونی خورد با چشمای پر از اشک گفت هیچیو کمک کرد که سریع لباسشو در بیارم.

حالا اونم مثل من لخت بود.

سرمو بردم پایین و خواستم سی*نشو بکنم توی دهنم که صدای بلند آهانا نزدیک به اتاق اومد چون در اتاق قفل نبود سریع ملافه رو تا روی سرمون کشیدم بالاهاو خودم دراز کشیدم روی آیدا که مرد*نگیم لای بهشتش کشیده شدو و از داغیش جفتمون آه کشیدیم که همون موقع صدای زوق زده آهانا پیچید توی اتاق.

اهاانا:وااای خوشگل مو اتیشی عمو ئاکام تو بیدار شدی؟ من میدونستم تو بیدار میشی جفته خوشگل عمو.

سریع سرمو از زیر ملافه اوردم بیرون و دیدم که آهانا داره نزدیک تخت میشه و تا من و دید گفت:عه عمو تو اینجایی؟

به زور لبخندی زدم و صدام و اروم کردم و گفتم:آره قشنگم بلند حرف نزن به قول خودت جفت خوشگلم خوابیده آه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که آیدا از اون زیر روی سینم زبونی کشید و مک زد...بخدا دلیل این تغییر یهویی و نمیفهمیدم هنوز گیج بودم که با صدای آهانا به خودم اومدم

اهاانا:چیسد عمو؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم...

#پارت_۹۲

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:هیچی عزیزم برو بیرون تا آیدا بیدار نشده.

دمغ نگام کرد و اروم گفت:باشه...

بعد از این رفت سمت درو آروم رفت بیرون و درو پشت سرش بست که آیدا من و از روی خودش زد کنار و بلند گفت:آخ نفسم گرفت.

سریع دستمو گذاشتم روی دهنشو گفتم:هیش،آروم گرگینه ها گوش های خیلی تیزی دارنا تو الان اینجوری بلند داری داد میزنی آهانا میفهمه بیداریو باز میاد.

پشت چشمی نازک کرد که یهو سوالات به ذهنم هجوم آورد و نشستم روی تخت که متعجب نگام کرد.

با اخم زل زدم توی چشماشو با صدای بم غریدم: کی اون بلارو سرت آورد؟

صدای قورت دادن آب دهنشو شنیدم و مردمک چشمش می لرزید که باز سوالمو تکرار کردم: آیدا کی اون بلارو سرت آورد؟

چشماشو دزدید و گفت: میخام جلوی خودش بهتون بگم.

چشمامو ریز کردم و بُرنده نگاش کردم که آروم گفت: کمک میکنی بلند بشم؟

سری تکون دادم و بلندش کردم که خودشو بو کشید و گفت: حس میکنم هنوز بوی گند خون و میدم ببرم حموم.

کلافه چشمامو بستم بردمش سمت حموم که گفت: خودم میتونم برم تو فقط برو بقیه رو توی سالن جمع کن میخام همه اونجا باشن!

من: باشه.

وقتی وارد حموم شد رفتم سمت لباسامو از روی زمین برداشتم و تم کردم و از اتاق زدم بیرون که دیدم همه خودشون نشستن توی سالن تنها کسی که نبود آروشا بود.

این چند وقت اصلا پیداش نبود.

وارد سالن شدم و که با صدای قدمام همه نگاهشون چرخید سمتم و عمه هول گفت: حال آیدا چگونه؟

خونسرد گفتم: خوبه، آروشا کجاست؟

نورا: تازه اومده اتاقشه..

دست به جیب رفتم سمت مبل و نشستم و گفتم: برو بهش بگو بیاد.

نورا: چشم!

بلند شد و رفت که برگشتم سمت عمه و گفتم: ابلیس گرامی باز کم گور شد و رفت؟

عمه اخماش رفت توی هم و گفت: نمیدونم.

تک خنده ای کردم و گفتم: خوبه!

صدای پا اومد که برگشتم سمت پله ها و دیدم آروشا و نوران اونا هم که نشستن رو به عمه گفتم: عمه گفتی که آیدا به هوش اومده؟

عمه با زوق سر تکون داد و گفـت: آره به همه گفـتم جز آروشا.

سرمو برگردوندم سمت آروشا که دیدم با رنگ پریده زل زده به دهن عمه.

باز صدای پا اومد که دیدم آیداست آهانا با دیدنش یهو نمیدونم از کجا اومد و جیغی کشید و رفت سمتش که آیدا آروم خندید و خم شد گوشو بوسید و اروم اومد سمت ما.

ایدا: سلام!

نورا خندید و گفت: سلام زیبای خفته.

ایدا با لبخند اومد چیزی بگه ولی تا نگاهش به آروشا افتاد لبخندش کم کم از رو لبش محو شد توی چشمش اخم پدیدار شد...

#پارت_۹۳

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

آیدا با لبخند اومد چیزی بگه ولی تا نگاهش به آروشا افتاد لبخند کم کم محو شد توی چشمش خشم پدیدار شد...که همه با تعجب بهش خیره شدیم!

همینجور که به آروشا رنگ پریده خیره بود اومد سمت من و روی مبل خالیه کنارم نشست و نگاهشو با خشم از روی آروشا برداشت و سوق داد روی من گفت:توی اتاق چی پرسیدی؟

خونسرد لب زدم:گفتم که کی اون بلارو سرت آورد؟

با این حرفم انگار داغش تازه شد و دندوناشو روی هم کشید که صدای ساییده شدنش اومد.

"آیدا"

با سوال ناکام دوست داشتم فریاد بزنم و بگم کار این خیانت کار دوست داشتم بگم کار اینه ولی خشم درونم نمیزاشت فقط میخواستم بهش پرمو خودم با دستای خودم بکشمش.

ناکام: میگی یا نه آیدا؟ همه ما منتظر تویم.

با این سوال ناکام آروشا با ترس بهم خیره شد که بالاخره تیر آخر و زدم.

من: کار آروشا بود!

جمع توی سکوت فرو رفت و آروشا رنگش شد مثل گچ که باز لب زدم: کسی بود که من و با کلک به دل اون جنگل برد کسی بود که با نامردی زد توی سرمو بیهوشم کرد کسی بود که من و توی اون اکواریم حال بهم زن رها کرد و...

باز خواستم ادامه بدم که دیدم بغل گوشتم صدا خس خس و نفس نفس زدن میاد متعجب سرمو برگردوندم به سمت صدای خس خس که دیدم ناکام تبدیل شده و با خشم به آروشا زل زده یهو... هجوم برد سمت آروشا که آروشا فریادی کشید و رفت عقب.

آروشا: ناکام دروغ میگه دروغه خودت میفهمی که من به شما خیانت نمیکنم.

ناکام با حرفش غرش بلندی کرد و یک قدم دیگه بهش نزدیک شد که یهو دیدم آشور و مامان و نورا هم تبدیل شدن و دورش حلقه زدن که با داد گفت: من همیشه به شما وفا دارم این داره دروغ مگه.

این بار همشون باهم غرشی کردن که از ترس شونع هام پرید بالا هو آروشا هم تبدیل شد حالا گرگ خاکستری آروشا وسط بود و بقیه دورش حلقه زده بودن...

اما یهو ناکام پرید رو کمرش و باهم درگیر شدن که فقط متعجب بهشون خیره شدم.

درسته آروشا در حقم خیلی بدی کرد ولی من مثل اون راضی به مرگش نبودم برای همین داد زدم

من:بســـــــــــــــــهههههههه

با دادی که زدم متوقف شدن و ناکام دندوناشو از توی پوست کمر آروشا در آورد بهم زل زد که
ترسیدم از اون نگاهش و آروم گفتم:لطفا تحویل شیفت بدین!

با این حرفم همشون باز تبدیل به انسان شدن که آروشا محکم افتاد زمین و از درد چهره درهم شد.

من:من...من

ناکام با خشم غرید:تو چی؟

دل و زدم به دریا هو گفتم:من به مردن آروشا راضی نیستم.

با این حرفم اخمای ناکام بیشتر درهم شد و گفت:الفای گله منم پس تو حق نداری تصمیم بگیری این
تصمیم و من میگیرم که زنده بمونه یا بمیره...که تصمیم و گرفتم جای یک خیانتکار توی این سرزمین نیست.

عصبی غریدم: درست الفای گله تویی ولی اون کسی که بلا سرش اومده منم پس من میگم که نمیخوام
بلایی سرش بیاد.

با تمسخر نگام کرد و گفت: پس میخای چیکار کنی دختر شیطان؟ میخای همینجا توی همین قصر و
سرزمین خوش و خرم بگرده؟

نگامو از ناکام و بقیه گرفتمو به اروشایی که از درد به خودش میپیچید زل زدم و گفتم: نه از این سرزمین
بیرونش کن برای همیشه

با این حرفم آروشا سرشو با سرعت به سمت چرخوند و گفت: چیبی! نه نه نمیتونین همچین کاریو با من کنید
اینجا سرزمین منم هست می فهمید؟ من کاری نکردم همش نقشه خودشه...

#پارت_۹۴

#نویسنده_آوا_آشوری

ئاكام خونسرد نكاش كرد گفت: تا نيم ساعت ديگه گورتو كم ميكني...

با اين حرفش رفت سمت راپله ها و يهو مكث كرد و گفت: اگه هم نميري و مرگ ترجيح ميدي من مشكلي ندارم.

اروشا: ئاكام من اگه از سرزمين برم چه فرقي با يه مرده دارم هان؟ كجا برم چي داري ميگي.

ئاكام باز سمتش يورش آورد موهاشو توي مشتش گرفت و كشيد و گفت: وقتي داشته براي جفت من نقشه ميكشيدى بايد فكر اينجاشو ميكردى حالا هم همين الان كم ميشي ميري اونم براي هميشه اگه يك بار ديگه حتي اطراف سرزمين ببينمت ميفرست سياه چاله، تو كه دوست نداري خوراك حيون هاي اونجا بشي؟

اروشا فقط با نفرت بهش زل زد كه ئاكام عصبى بيشتر موهاشو كشيد و گفت: صداتو نشنيدم

آروشا همینجوری که از زور درد چشماشو بسته بود گفت: نه رئیس دوست ندارم.

ئاکام ولش کرد و گفت: خوبه حالا هم گمشو و اون سنگ گرگینه هارو بیار...

گنگ نگاشون کردم سنگ دیگه چی بود؟

اروشا با حالت زار بلند شد و گفت: چشم.

بعد از این حرفش رفت سمت اتاقش بعد از نیم ساعت اومد همراه با چمدونش یه سنگی که شبیه گرگ بود و گذاشت کف دست ئاکام و گفت: چجوری پس خارج بشم؟

ئاکام: خودم همراهات میام.

با هم از قصر زدن بیرون...

"ئاكام"

با خشم دستشو كشيدم به سمت خروجي جنگل و وسط جنگل كه رسيديم تقلا كرد.

اروشا: ئاكام دستمو ول كن، تو يعني حرف اون و باور كردي؟ مني كه هميشه تو بدترين شرايط كنارت بودم
چطور ميتوني من و آنقدر راحت بزاري كنار؟

با صدايي كه از عصبانيت مي لرزيد داد زدم: خفه شو تا كاري دستت ندادم جاي توعه خيانت كار الان
بايد تو قبرستون باشه ولي فقط بخاطر آيدا دارم ميزارم بري!

با حرص جيغ زد: اين قدر نگو آيدا آيدا الان آيدا برات مهم شد؟ اره موقع اي كه من زيرت بودم يادت
نبود كه ايدايي هست الان برات مهم شده كه جفته؟

گرگم خودشو به در و دیوار می کوبید که بیاد بیرون و جرش بده ولی نمی شد

دستشو ول کردم غریدم خفه شو خفه شو اون رابطه ها با خواست خودتم بوده پس الکی زر نزن حالا هم برو گمش...

هنوز حرفم تموم نشده بود که مثل وحشیا پرید رو مو لبشو گذاشت روی لب هامو مکید که یه لحظه از تعم لبش چندشم شد تعم لبهای آیدا کجا هو تعم لب این کجا...

از خودم جداش کردم و خواستم بهش بتویم که باغم زل زد توی چشمامو گفت:گرگم آروم قرار نداره هعی براتو زوزه میکشه تورو خدا برای آخرین بار آروم کن.

اومد نزدیک ترو گفت:من همه کارا از روی دوست داشتن بود که اگه بازم پاش بکشه بازم همون کارو میکنم،هیچکس حق نداره تورو از من دور کنه میفهمی؟

#پارت_۹۵

#نویسنده_آوا

اومد نزدیک ترو گفت: من همه کارام از روی دوست داشتن بود آگه بازم پاش بکشه بازم همون کارو میکنم، هیچکس حق نداره تورو از من دور کنه میفهمی؟

با اخم فقط بهش زل زدم که دستشو دور گردنم حلقه کرد و با عشوه و ناز گفت: آروم کن حالا ناکام میدونم توهم دلت برای من تنگ شده و گرگ توهم برای من بی تابه.

نیشخندی زدم و گفتم: آره دلم تنگ شده و گرگم خیلی بی تابه، ولی نه برای هم خوابی با تو فقط دلش یه دریدن عالی میخاد اونم کی بهتر از تو هوم؟

با ترس نگام کرد و خواست بره عقب که موهاشو توی چنگم گرفتم و از لای دندونای کلید شدم غریدم: چیشد؟ پا پس کشیدی که... تو نبودی که تا چند دقیقه پیش از عشق حرف میزدی؟ (لبخند مسخره ای به روش زدم و گفتم) حالا تو که این همه عاشقمی بزار گرگم با دریدنت اروم بگیرع عزیزم.

بعد از تموم شدن حرفم محکم تر موهاشو کشیدم که بدون توجه به حرفام خم شد و با درد گفت: آخ ناکام
ول کن آیی...

محکم پرتش کردم روی زمین و گفتم: همین الان از سرزمین من گم میشی بیرون.

با درد از روی زمین بلند شد و با تنفر و خشم نگام کرد و گفت: خیلی زود تو اون جفتت تقاص این
کارتون پس میدین.

بعد از این حرفش تبدیل شد و دوید به سمت بیرون جنگل.

پوزخندی به تحدیدش زدم و خودمم تبدیل شدم و با تمام سرعت دویدم سمت قصر من چطور، چطور
به آروشا اعتماد کردم؟ اون میدونست اگه آیدا رو بکشه گرگ من نابود میشه من خودم نابود میشم ولی
بازم دست بع این کار زد..

هرچی بیشتر فکر میکردم بیشتر عصبی میشدم فقط...

بالاخره رسیدم به قصر و تحویل شیفت دادم که جَک هم همون موقع رسید و تحویل شیفت داد و گفت.

جَک: سلام رئیس..

دستوپشت سرم قلاب کردم و همینجوری که میرفتم سمت قلعه(قصر)گفتم:

من:سلام،جک همین الان کُل گله رو جمع کن حرف دارم باهاتون.

جک:چشم رئیس،کار دیگه ای با من ندارین؟

من: نه فعلا حالا میتونی بری.

بعد از این حرفم سرشو تکون داد و تبدیل شد و دوید سمت قبیله...جک یکی از باوفا ترین عضو گله بود و بهش اعتماد داشتم ولی امید وارم این مثل آروشا از اعتماد سو استفاده نکنه.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و دستی توی موهام کشیدم و وارد قصر شدم...

#پارت_۹۶

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

"آروشا"

با نفس نفس و خشمی درونم فوران کرده بود زل زدم به قلعه مشکی رنگ جلوی روم الان دیگه هر جوری شده باید اونارو نابود کنم...الان دیگه همه چیز بستگی به هارون داره و ارتامیس...

تحويل شيفت دادمو داد زدم: هارووونننن.... هارووون...

دهنمو باز کردم خواستم باز داد بزنم که سریع جلوم ظاهر شد و غرید: چرا داد میزنی؟ اینجا چی میخای؟ مگه نگفتم بدون صدا بیا و برو و هان؟ میخای اون گرگینه بیشعور همه چیزو بفهمه؟

با خشم چشامو بستم و گفتم: اون گرگینه بیشعوری که میگی از سرزمین بیرونم کرده دیگه مهم نیست بفهمه یا نفهمه.

با سرعت سرشو برگردون سمتم و گفتم: لعنتی میدونستم میدونستم از پشش بر نیای تو حالا چیکار کنیم هان؟ مگه تو احمقی؟ چیکار کردی باز؟

عصبی از حرفای این و اتفاق پیش اومده محکم موهامو کشیدم و گفتم:اون ایدای کثافت به هوش اومد و همه چیزو گفت همه چیز یادش بود اون بیشعور و باید بکشی هارون باید از ناکام دورش کنی میفهمی یا نه؟ ناکام مال من آیدا مال تو پس زود ایدارو ببر چون دیگه کاری از من بر نیاد.

هارون با چشمای قرمز نگام کرد و گفت:دیونه ای نمیتونیم دیگه وارد سرزمین بشیم بدون اون سنگ لعنتی.

پوزخندی زدم و گفتم:اون و من ردیف میکنم.

مشکوک نگام کرد و گفت:چطور؟ سنگ و ازت نگرفته؟

نیشخندم پرنگ تر شد و گفتم:گرفته،ولی با کمک یک ساحره کار بلد حلش میکنیم نگران نباش...

#پارت_۹۷

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

"چند روز بعد"

ایدا

چند روزی هست که از رفتن آروشا میگذره و منم سفت و سخت درحال تمرین بودم و ناکام حتی نمیزارع
نفس بکشم.

و از همه مهم تر اون حرفا فکرمو مشغول کرده اگه ناکام چیزیش بشه؟ تقصیر منه؟

پوزخندی به خودم زدم و گفتم: نه پس تقصیر کیه دختره احمق صد درصد تقصیر توعه.

بابا پیداش نیست یا بهتره بگیم جناب شیطان... اینجوری که از اندیا شنیدم میگه باز پا پس کشیده اینم که اون چند وقت اومد اینجا برای جلب توجه بود، ولی من ته دلم شور میزنه از این غیب شدن یهویی واقعا اگه من و نمیخواست چرا اومد؟ چرا توی روی ناکام ایستاد؟

ناکام: به چی فکر میکنی؟

با صدای ناکام هییی کشیدم و گفتم: چرا بی سر و صدا میای ترسیدم.

پوزخند همیشگیشو زد و گفت: صدات زدم ولی انقدر غرق فکر بودی متوجه نشدی، به چی فکر میکردی؟

چشمامو ازش دزدیدم و گفتم: به هیچی...

یکی از ابروهاش و انداخت بالا و گفت: الان انتظار داری باور کنم؟

چشمامو تو حلقه چرخوندم و گفتم: چه دلیلی داره بهت دروغ بگم؟

دست به جیب یک قدم بهم نزدیک شد و گفت: تو هنوزم از من میترسی؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا باید بترسم؟ دلیلی نداره که بترسم....

ئاکام: نمیدونم ولی حس میکنم میترسی، ولی خب میخام بهت بگم که نترس چون من برای تو هیچ خطری ندارم حتی اگه خودم بخام نمیتونم بهت آسیبی برسونم.

زل زدم توی چشماشو گفتم: حسست اشتباهه الکی داری همچین فکری میکنی چون من واقعا هیچ ترسی از تو ندارم... چرا اوایل داشتم و ازت می ترسیدم ولی الان نه...

دستشو به سینم کوبید که کوبیده شدم به دیوار و با چشمای گرد و پر از ترس نگاهش کردم که صورتشو
خم کرد و با پوزخند نجوا گر گفت: که نمیترسی، اوم؟

آب دهنمو با صدا قورت دادم و گفتم: نه نمیترسم.

پوزخندی زد و زل زد توی چشمامو گفت: دارم میبینم...

نگامو ازش دزدیدم و گفتم: مگه نباید الان سر تمرین باشیم؟

سرشو توی گردنم فرو برو و گفت: دختر شیطان برای تمرین هنوز وقت هست عجله نکن کارهای زیادی
باهات دارم...

#پارت_۹۸

#نویسنده_آوا

#دختر_شیطان

سرشو توی گردنم فرو برد و گفت: دختر شیطان برای تمرین هنوز وقت هست عجله نکن کارهای زیادی باهات دارم...

بخاطر اینکه نفساش به گردنم میخورد و حالم و بد میکرد یکم خواستم ازش فاصله بگیریم که خشن چنگ زد به جفت بازو هامو و غرید: دارم توی تب خواستنت میسوزم میفهمی چی میگم؟ گرگم دیونه وار داره خودشو کنترل میکنه...

بی توجه بهش با صدای ضعیفی گفتم: آخ ناکام بازوم

یکم ازم فاصله گرفت و پوزخندی زد و گفت: نچ نچ دختر شیطان که نباید انقدر نازک نارنجی باشه...

حرفاش و فشار دستش دیگه روی مخم بود برای همین منم مثل خودش عصبی غریدم: نازک نارنجی نیستم
فقط فشار دستای تو زیاده

پوزخندی زد و بازومو ول کرد و گفت: حالا خوبه؟

چپ چپ نگاهش کردم و همینجور که بازومو که از رد دستاش قرمز شده بود و میالیدم گفتم: آره خوب
شد، حالا بریم سراغ تمرینات؟ فکر کنم نورا هم منتظرمونه

چونمو توی دستش گرفت و گفت: امروز نمیری تمرین...

معارض گفتم: ولی نورا منتظر منه.

با چشمایی که قرمز شده بود با ولع نگام کرد و گفت: یکم دیگ خودش صدای جیغاتو که بشنوه میرع.

با این حرفش چشمم گرد شد یعنی چی؟ میخاد بلائی سرم بیاره؟ میخاد بکشتم؟

آب دهنمو به سختی صورت دادم و گفتم: یعنی چی!

خمار نگام کرد و گفت "یعنی این."

بعد از حرفش خشن هجوم آورد به سمت لبامو محکم مکید اصلا بوسه نمیزد فقط گاز میگرفت یا محکم جوری که لبام گزگز میکرد مک میزد اشک دیگه توی چشمم جمع شده بود.

دستم گذاشتم روی سینشو به عقب هولش دادم که با صورتی قرمز ازم فاصله گرفت و زل زد به لبام و همینجوری که نفس نفس میزد با صدای بم گفت: خوشگل تر و قرمز تر از قبل شدن.

بعد دستشو آورد بالا و نوازش وار کشید روی لبام که دردی پیچید توی لبام و سریع ازش فاصله
گرفتم: نکن!

پوزخندی زد و گفت: درد میکنه؟

مظلوم و بق کرده نگاش کردم و گفتم: خیلی!

بیخیال گفت: خب حقته!

چشام درشت شد که اینبار گفت: وقتی جفت یه آلفا بشی از این دردسرا هم داره.

عصبی چنگ زدم به یقش و گفتم: جوری رفتار میکنی انگار من خودم خواستم جفت تو باشم، اصلاً چرا من باید بخام؟ هااا از وقتی که اومدم چه کار خوبی برای من کردی؟

بی رحمانه زل زد توی چشممو گفت: گذاشتم زندگی کنی از مرگ نجات دادم.

من: چی!

پشتشو بهم کرد و گفت: آگه من نبودم اون شب توی آکواریم پر از خون بین اون خون ها از دست میرفتی.

باز برگشت سمتو گفت: خودتم خوب میدونی که

من: داری منت میزاری؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: نه چرا باید منت بزارم؟ آگه کسع دیگه هم جای او جفتم بود همین کارو میکردم چون گرگا خیلی روی جفتشون حساسن.

پوزخندی زدم و با طعنه گفتم: آره مشخصه، گرگا خیلی بع جفتشون پایدارن و مسئولیت پذیری اصلا، مثلاً نمیرن توی رودخونه با یه گرگ دیگه...

با این حرفم انگار اتیشش زده باشی سری فکمو بین انگشتاش گرفت و محکم فشار داد و بل صدای بلند گفت: چیه؟ حسودی میکنی بهش؟ حالا که اون نیست میخای تو بیای جاش هوم؟ بریم؟ وسط طبیعت و بکمت؟ به نظر من که عالی میاد نظر تو چیه دختر شیطان؟...

#پارت_۹۹

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

حرفش که تموم شد با ترس آب دهنمو قورت دادم گفتم: نه

با تمسخر نگام کرد و گفت: چرا نه؟ سک*س توی طبیعت و دوست نداری جفت من؟ خب مشکلی نداره همینجا ترتیبشو میدم این که مشکلی نیست گرگ من همجوره راضیه...

چشمامو ازش دزدیدم و من من کنان گفتم: نه نمیشه.. چون اوم... بخاطر اینکه... اهان الان وقتش نیست...

پوزخندی زد و با سرعت دستشو دور کمرم حلقه کرد و من و کشید سمت خودشو غریب: پس کی وقتشه ماده گرگ من؟

دستم گذاشتم رو سینهش و فشاری وارد کردم گفتم: نمیدونم!

زل زد توی چشمامو گفت: پس الکی وقت و تعیین نکن وقتی نمیدونی!

بعد از حرفش لبام گرم شد و یه چیزی درونم انگار منفجر شد!

خشن می بوسید و همینجور قدم بر میداشت سمت مخالف منم با بهت فقط به چشمای بستش خیره بودم که ازم جدا شد و تند گفت: مثل مجسمه وای نستا همراهی کن.

توم شدنش مصادف شد با پرت شدن من روی یه جای نرم که دلم هری ریخت و بلند جیغ کشیدم که به سرعت روم خیمه زد و گفت: هیس چته؟ پرده گوشم پاره شد!

بی توجه گفتم: میخوای چیکار کنی؟

با سرگرمی نگام کرد و گفت: فعلا هیچی ولی هر وقت گرگم بخادت نمیدونم دیگه اون موقع کاری از دستم بر نیاد شاید یهویی افتادم به جونت...

با وحشت گفتم: تو که گفتی بهم آسیب نمیرسونی...

ابروشو انداخت بالا هو گفت:هنوزم همین و میگم...

من:اوم...پس از روم بلند شو فعلا نمیتونم...

خود به خود از ترس بغض کردم که کلافه از روم بلند شد و گفت:گمشو بیرون زود باش...

"راوی"

اون داد میزد ولم کنید ولی اونا بی رحمانه قهقهه میزدن و میگفتن:باید تقاص پس بدی..

اخه تا کی قرار بود شکنجه اش کنن در آن روشنایی؟

او میخواست برود به سرزمین خودش او میخواست برود پیش معشوقه اش که تازه بخشیده اش ولی
مگر میشد؟ آخر این داستان به کجا ختم میشود؟ به مُردن! یا به نابود شدن او قصد آنان چه بود؟

ایدای بیخیال چه در انتظارش بود یعنی؟ ناکام میتوانست نجاتش دهد؟ یا در آخر باعث مرگ جفتشان
میشدن...

#پارت_۱۰۰

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

"ایدا"

دیشب تا صبح نرفتم سمت ناکام یه جورایی ازش می ترسیدم ولی الان داشتیم با نورا ترمین میکردم هی
من گلوله آتیش پرت میکردم هی اون جا خالی میداد تازه فهمیدم که میتونم شناور توی هوا راه
برم....وقتی فهمیدم انقدر زوق زده شدم که نگو...

با صدای نورا به خودم اومدم...

همینجوری که نفس نفس میزدم نالید: من خسته شدم آیدا بریم داخل؟

من: آره بریم منم خسته شدم

باهم وارد قصر شدیم که دیدم آشور و ئاکام با اخم دارن باهم حرف میزنن... یعنی چی شده؟

نورا هم انگار متوجه چهره شون شد که عادی نیست برای همین سوالی نگام کرد که شونه بالا انداختم
اونم راه افتاد سمتشون... منم پشت سرش رفتم...

نورا: چیشده پسرا؟

ئاكام دست به جيب چرخيد سمت ما خونسرد اما با اخم نگامو كرد ولي آشور با اخم و عصبانيت غريد و گفت: خونا شما دارن يه جورايي جنگ و شروع ميكنن ديشب چندتا از گرگ هاي گله كم شدن و امروز صبح جسدشون و پيدا كرديم...روي گردنشون جاي دندون نيش هست و از همه مهمتر مشخص بود كه پاى جادو هم وسط بوده...و عجيب ترين اينه كه رفتم دنياى شياطين ولي ابليس اونجا نبود كلا اونجا نرفته بود...

با ترس آب دهنمو قورت دادم و گفتم: يعنى چي؟ يعنى امكان داره بابا رو هم كشته باشن؟

اشور كلافه بهم زل زد و گفت: هر چيزي امكان داره ولي فعلا نميتونم جواب قطعي بدم امروز جك و بقيرو ميفرستم دنبال ابليس...

اشور كه ساكت شد صدای سرفه مصلحتي ئاكام اومد بعدش هم صدای بمش توي گوشم پيچيد: و آيدا تو بايد زودتر تبديل بشي چون ما نميدونيم اونا كي حمله ميكنن...امكان داره اصلا همين امشب بيان پس بايد هممون آماده باشيم...

هراسون گفتم: خب من چيكار كنم كه زودتر تبديل بشم؟

با این حرف آشور لبخندی زد و با خنده گفت: بیا بریم نورا ناکام خودش بهش میگه...

بعد از این حرفش دوتاشون خندیدن و رفتن که متعجب نگامو دادم روی ناکام و گفتم: عه وا اینا چرا اینجوری کردن؟ مگه برای زود تبدیل شدن باید چیکار کنم؟

ناکام نیمچه لبخندی زد و بالا تنشو سمت من خم کرد و آروم گفت: باید با من بخوابی اونم کامل من تورو زن کنم و بشی ماده گرگ من...

هیع کشیدم که این بار آروم خندید و گفت: هرچی زودتر خودتو آماده کنی به نفع همه مونه اگ امشب باشه که چ بهتر...

با ترس آب دهنمو قورت دادم و گفتم: من ... اوم چیز... اوم

دستشو از توی جیبش در آورد و زد به سینه و گفت...

تاکام: بگو راحت باش

سرمو انداختم پایین و با صدای آروم گفتم: میترسم..

اونم انگار دید من دارم آروم حرف میزنم آروم گفت: چرا؟

سرمو اوردم بالا هو مثل خر شرک بهش زل زدم و گفتم: میترسم دووم نیارم زی...

نتونستم حرفمو کامل کنم و سرمو انداختم پایین و خواستم از زیر نگاهش در برم که یهووو... کوبیده شدم
به دیوار و اون با خنده و گفت: نترس اونقدرها هم که فکر میکنی وحشی نیستم...

باز سرمو اوردم بالا هو مثل بچه های خنگ گفتم: واقعا؟

سرشو آورد نزدیک و نفس عمیقی کشید و گفت: آره واقعا توله گرگ من....

دستمو جایی که دکه های پیراهنش باز بود گذاشتم و گفتم: پس همین امشب میخوام...

بعد هریس بهش زل زد که غریب: اصلا چرا باید تا شب صبر کنیم؟ وقتی میتونم همین الان جرت بدم
هوم؟...

دختر شیطان:

#پارت_۱۰۱

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

حرفش که تموم شد دستشو دور کمرم حلقه کرد و کشیدم سمت اتاق که جیغ خفه ای زدم و
گفتم: آروم.. ناکام

حریص بهم نگاه کرد و گفت: نمیتونم دیگ....

تا وارد اتاق شدیم پرتم کرد روی تخت و روم خیمه زد سریع...

به جونه گردنم افتاد مک محکمی به شاه رگه گردنم زد و سریع لباسامو تو تنم پاره کرد که هیع بلندی کشیدم که بی توجه باز مثل یه گرگ گرسنه روم خیمه زد و رفت پایین به هردو نکه سینم مک زد و رفت پایین و دوره نافم و لیبی زد شورت مشکی توری که پام بود و از سته لباس خوابم بود ک از توی کمد ناکام پیدا کرده بودم... با دندون کشید پایین دماغش و گذاشت رو بهشتم و مثل گرگی که تعمه شو بو میکنه بو کشید و گفت

ناکام: بووی بهشت میدی، اووم بوی زندگی

نفسش که ب لای پام خورد زیر دلم هری ریخت

من: اه ناکام

ئاكام:جانم ماده گرگ اين بهشتت برا كي داره نبض ميزنه؟

نميدونم چرا سريع تحريك شده بودم و حرکاتم دست خودم نبود...

من:براي،تووو

با نشستنه زبونش روی بهشتم چشم از سر لذت بسته شد ماهرانه زبونش و تو سوراخم ميچرخوند اه
نالم دست خودم نبود.

زبونش و از اول چاکم تا اخرش کشيد که جيغ بلندي از لذت کشيدم ترشحات بغله واژانم و ليسي زد و
بهشون مکه محکمي زد ديگه نزديکا ار*ضا شدنم بود که سرش برد کنار با چشاي خمارم نگاهش کردم که
بيتاب اومد به چشم بوسه زد.

ئاكام:اولين ارضات نبايد اينجوري باشع...

کرم و کوبیدم به تخت و گفتم

+نآکام میخواست

چشاش برق زد و گفت

.

یاکام: چیه میخوای؟!

دستم و با خجالت گذاشتم روی مردونگیش و بهش فشاری دادم و گفتم

من: اینو

اومد روم و خیمه زد ولی بیخود...

#پارت_۱۰۲

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

اما یهو تمامه حسه شهوت نابود شد و ناباور به خودم و ئاکام که آماده بود تا عضو مردونش و داخلم کنه
جیغه بلندی کشیدم.

من: نه نمیتونم نهههه نمیشه

ئاکام دست از کارش برداشت و ناباور نگام کرد ولی سریع به خودش اومد و بغلم کرد که خودمو مثل یه
توله سگ کوچیک گلوله کردم توی بغلش....

اون دستی پشت کرم کشید و گفت:هیش آروم تو مال منی دختر چ الان چه فردا باید این کارو
بکنیم...

با چشمای پر از اشک نگاهش کردم و گفتم:قول میدی اذیت نشم؟

چشماشو اروم بست و گفت:ار قول میدم باشه، حالا بریم؟

سر تکون دادم به نشونه باشه...که باز درازم کرد روی تخت و روم خیمه زد...

که این بار خودم دست به کار شدمو...

لبام و قفل لباس کردم با ملچ ملوچ لباس به کام گرفته بودم ناکام همچنان مات مونده بود ولی یهوع کرم و
گرفت محکم تر به خودش چسبوندم و لبام خورد نفسم کم اومد سرم و تو گردنش بردم و نفس نفس
میزدم...

من:میخوام

دستشو نوازش وار کشید روی سینه هامو گفت

ئاكام:چيو ماده گرگم؟

دستم و باز روی مردونگی شق شدش گذاشتم

من:اینوو

اونم دستشو گذاشت رو سینم و محکم فشار داد و گفت:باشه بهت میدمش...

بعد از حرفش فشار دستشو بیشتر کرد که آهی کشیدم...

که جونی گفت و وحشیتر سینم و به دندون گرفت لیزی به نکه سینم زد و یهوع مکه محکمی زد که چشم از لذت سیاهی رفت با اون دستش نکه اون یکی سینم ور میرفت حس میکردم بین هوا معلقم

واقعا همین طور بود متعجب چشم‌امو باز کردم و متعجب به ناکام نگاه کردم که آرام خندید و گفت
انگاری از لذت نتونستی جلوی خودتو بگیری و اینجوری معلق کردی من و خودتو.

تعجبم دیگ از بین رفته بود برای همین گفتم: اوم فکر کنم اولین سکسمون توی هوا باشع خوبه نه؟

آرام خندید و گفت: آره عالیه...

بعد سرش و آورد بالا عمیق به چشم‌ام نگاه کرد یهوع لب‌ام خورد دستم و تو موهایش چنگ زدم و
همراهیش کردم از لب‌ام دل کند و رفت پایین نکه دو تا سینم و خورد رفت پایین تر دوره نافم و بوسه
های ریزی زد تو یه حرکت سرشو برو وسط پامو گفت

ناکام: جونم بهشتت برا من خیس شده

مستانه بدون خجالت قهقهه ای زدم که لبخند زد سرش و گذاشت وسطه بهشتم که اهی کشیدم
نکه زبونش که به بهشتم خورد انگار دنیا به اخر رسید چنان لذته وسف ناپذیری بهم سرازیر شد که
جیغی کشیدم ...

ئاكام:اوووف...جانه دلم....بهشتت برا كيه توله گرگ...

من:آه..تو...فقط تو

سيلي به بهشتم زد كه دباره جيغي كشيدم

ياكام:جوون

زبونش و گذاشت روي چاكم از اول تا بالا رو ليسی زد بعد زبونش و دايره ای مانند روي سوراخم كشيد كه اهي كشيدم و سرش و محكم به بهشتم فشار دادم كنار هاي واژنم و ليس ميزد زبونش باريك كرد فرستاد تو بهشتم با زبونش تلمبه ميز انگشته اشارم و تو دهنم كردم و مكی زدم اه و نالم رو هوا بود.

به انگشتم مكه محكمی زدم ئاكام روي سوراخم مكه محكمی زد كه....

#پارت_۱۰۳

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

ایم با فشار اومد بیرون ئاکام همه ایم و خورد.

ئاکام: حیف نمیتونم توی هوا بگامت...وگرنه

همینجوری که از توی هوا میومدم پایین روی تخت با ناز انگشتم و روی صورتش حرکت دادم گفتم.

من: وگرنه چی؟

_انقدر دلبری نکن توله من همینجوریشم دیونت هستم دیونه ترت میشم و گرگم یهو میوفته به جونت...دیگ باید به زور از زیرم بکشتن بیرون...

خنده بلندی کردم که چند لحظه تو نگاه هم محو بودیم که رسیدیم روی تخت...

یهوع لباس و گذاشت رو لبام وحشیانه لبام میجوید لبه پایینم مکه محکمى زد ولم کرد .

یهوع کرم گرفت برم گردوند سیلی به باسنم زد که اخم در اومد از پشت خیمه زد روم با انگشت فاکش با سوراخ پشتم ور میرفت یهوع انگشتش و خشک خشک واردم کرد که از درد جیغم رفت رو هوا دومی هم همینطور یهوع شد سه تا از شدت درد نفسم بریده بود.

من:ایی درشون بیار اه توروخداا

ئاكام:هیییش

با انگشت هاش توم تلمبه میزد انقدرم پشتم میسخوت که اشکم در اومده بود حدود دو دقیقه با انگشتاش با پشتم بازی میکرد کم کم درد از بین رفت و لذت جاش گرفت

یاکام: باسنتو بده بالا ایدا... آگه نمیخوای درد بکشی

سریع باسنم و دادم بالا که سیلی به لپک باسنم زد که اهی کشید اومد پشتم دستش و گذاشت رو
سینم فشار داد با حسه...

مردونگیش روی سوراخم اهی کشیدم که گوشم و به دندون گرفت یهوع نصفه مردونگیش کرد تو سوراخم
که از درد جیغی کشیدم یهوع کلش جا داد تو سوراخه پشتم

من: اییی سوختم یاکام

ئاکام: هیس میشنون... آه ای جانم اوووف چه تنگی ماده گرگ من....

تند تو تلمبه میزد با هر تلمبش به جلو پرت میشدم دستام و آورد بالا سرم قفل کرد محکم تر تو تلمبه
هاش شروع کرد.

دردم کمتر شده بود ولی سوراخه باسنم میسوخت ولی نمیتونستم از لذتی که بهم سرازیر شده بود بگذرم
دستم گذاشتم روی بهشتم تند تند میلرزوندم که ئاکام دستم پس زد.

خودش بهشتم تند تند میالوند شسته تلمبه هاش زیاد شده بود و اه ناله منم همین طور یهوع با فشاره
زیادی ارضا شدم ایه عمیقی کشیدم که ئاکام گونم و بوسید.

محکم مردونگیش و بهم میکوبوند که ابش و با فشاره زیادی تو سوراخه پشتم خالی کرد از داغی ابش
هردو تامون اه کشیدیم و اروم مردونگیش ازم کشید بیرون و بغلم دراز کشید محکم بغلم کرد نمیدونم چی
شد که بیهوش شدم.

صبح با سر درده بعدی بیدار شدم نگاهی به دور ور انداختم تو اتاقه خودم و ئاکام بودم اونم لخت یکم
دیگ فکر کردم که با دیدن لخت ئاکام همه چیز یادم اومد....

#پارت_۱۰۴

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

"آروشا"

من: بسه هارون هی میگی امروز نه فردا میخای اونا رو آماده جنگ کنی...

عصبی با اون رنگ پریدش برگشت سمت و گفت: نه فقط نمیتونم یهو جون هم نوع های خودم به خطر بندازم میفهمی؟

منم عصبی مثل خودش داد زدم: صبر منم تموم شده هارون الان مثلا با دزدیدن اون و چندتا کشتن گرگینه چی قراره به دست بیاریم؟

جام پر از خونی که دستش بود و کوبید توی دیوار و گفت: تو فکر کردی اون الفای بیشعور بفهمه با ما همدستی بازم تورو میخواد؟

با این حرفش ضربان قلبم بالا رفت و گفتم: ناکام قرار نیست بفهمه که منم و تو توی این قضیه دست داشتم...

پوزخندی زد و توی صورتم خیره شد و گفت: تو فکر کردی من فقط جون خودمو میندازم توی خطر؟ تو فقط قراع انتقام بگیری نه این که بع ناکام برسی این و فراموش نکن....

این گفت و صورتش و برگردند و زیر لب شنیدم که گفت: گرگینه احمق

برای توهم دارم هارون خان منتظر باش...

"آیدا"

سرحال رفتم حموم و اومدم بیرون و لباسامو پوشیدم خواستم برم بیرون که ناکام یه تکون کوچیکی خورد و خواست چشماشو باز کنه که سریع از اتاق زدم بیرون نمیدونم چرا حالا دیگ خجالت می کشیدم از رو به رو ای باهاش...

از پله های قصر رفتم پایین که دیدم همه دور میز جمع شدن...

من: سلام، صبح بخیر...

نورا و آشور با چشمای خندون نگام کردن و گفتن: سلام صبح توهم بخیر... بیا صبحانه بخور

توی این چند وقت اصلا باهاشون صبحانه نخورده بودم حتی شام هم نخورده بودن فقط ناهار که اونم
همش گوشت بود

رفتم نزدیک میز که چشمام درشت شد....

یه نگاه به نورا انداختم و گفتم: اول صبح گوشت و مرغ میخورین؟

نورا با چشمای ریز نگام کرد و با شوق گفت: آره، باید چون تو تنهون باشه بعدم اینا بهترین گوشته گوشت
شکاره دیروزه...

بعد با عشق به آشور نگاه کرد و گفت: اشورم شکار کرده...

اشورم با عشق نگاش کرد و لباس و گذاشت روی لبای نورا که چشمام بیشتر درشت شد.... اخه وسط
جمع؟ اونم جلوی آهانا؟

مامان که نگاه خیره من و دید خندید گفت: بیا بشین دخترم بیا اینجا این چیزا بین معشوقه هاو جفت ها
عادیه....

نگامو به سختی ازشون گرفتم و به آهانا خیره شدم که دیدم با شوق به اونا زل زده....

آروم خندیدم و رفتم نزدیکش و زدم پشت دستش و گفتم: ای بی ادب نگاتو بگیر

با ذوق گفت: نه جفت عمو خوشگله تو اینارو نگاه وقتی اینارو میبینم دوست دالم منم اینجوری جک و
بیوسم....

بخدا که نزدیک بود چشمم از حدقه در بیاد آشور از نورا جدا شد و با خنده و اخم به آهانا نگاه کرد و
گفت: دستم درد نکنه میخای جک و بیوسی توله کوچولو؟

اهاڻا دستاي ڪوچولوش و توي هم گره زد و با پشت چشم نازڪ ڪردن گفت: واءااا اره... بابائي تو ڪه
نميدوني چقدر خوشگل و جذابه واي گرگش و ڪه ديگ نگم... بزرگ و خاکستريه مثل عمو ٽاڪام دلم
ميخواد همش بغلش ڪنم...

بلند قهقهه زدم و نشستم بغل مامان ڪه همون موقع صداي... ٽاڪام پيچيد توي قصر...

ٽاڪام: خب چي ميشنوم آهانا خانوم؟ اون جڪ و به من ترجيح دادی؟

اهاڻا خودشو و لوس ڪرد و گفت: نه عمو جوئم هيشڪي برام شما نميشه ڪه... ولى جڪ خيلي خوشملاه....

بعد يه نگاه به نورا انداخت و گفت: مگه نه ماماني؟

نورا خنديد و گفت: آره عزيزم درسته حالا صبحانه تو بخور بعد دربارش حرف ميزنيم....

#پارت_۱۰۵

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

صبحانه رو با زیر چشمی نگاه کردن ناکام خوردم و زودتر از همه بلند شدم چون واقعا در توانم نبود
اول صبح اون همه گوشت و بخورم....دور لمبو با اون پارچه بغل بشقاب پاک کردم و خواستم بلند شم
که مامان گفت:هیچی نخوردی که عزیزم؟ مگه امروز تمرین نداری؟

اومدم چیزی بگم ولی زودتر از صدای من صدای ناکام پیچید توی گوشم

ناکام:بله عمه جون تمرین داره امروز سخت تر از همیشه...

مامان نیم نگاهی به ناکام انداخت و بعد ب من نگاه کرد و گفت:بشین بخور عزیزم تا جون داشته باشی
وگرنه ضعف میکنی....

لبخند ارومی زدم و گفتم:دیگ نمیتونم بخورم دل درد گرفتم چون هنوز من به غذا های اینجا عادت
نکردم....

مامان نگران نکام کرد و گفت: ای وای خیلی دلت در میکنه؟ میخای چیز دیگ بگم بیارن برات؟

با این حرفش زوق کردم و گفتم: آره الان دلم یه پیتزای پیرونی بزرگ میخاد...

مامان گیج نکام کرد ولی ناکام با لبخند ریزی بهم خیره شد نورا و اشورم مثل مامان بهم نگاه میکردن که آهانا سکوت و شکست...

آهانا: پیتزا چیه عمو؟

نآکام یواش مردونه خندید و گفت: پیتزا نه عزیزم پیتزا...

مامان: پیتزا چیه؟

نآکام: یه چیزی که توی زمین هست و انسان ها میخورن تازه خیلیم خوشمزس، مگه نه ایدا؟

گیج سر تګون ډاډم که مامان ګفت: ولی همچین چیزی که اینجا نیست...

ټاکام یه تیکه ګوشت به چنګالش زد و گذاشت دهنش و همینجوری که آروم میجوید که ګفت: میتونیم درستش کنیم مګ نه ایدا؟ اونم برای کل ګله...

ګیجی از سرم پرید و ګفتم: آره اړه اینجا فر داریم؟

ټاکام شونه های پهنشو انداخت بالا هو ګفت: آره داریم ولی وسایل پیتزا رو نداریم بګو چی میخاد تا جک و بفرستم بخره...

با شوق ګفتم: باشه باشه الان میرم بالا هو روی کاغذ مینویسم و میام...

بعد دویدم سمت بالا که صدای آهانا رو آخرین لحظه شنیدم: عمو جونم منم دنبال جک برم؟

وای از دست این دختر ریز خندیدم و وارد اتاق شدم حالا کاغذ و خودکار از کجا بیارم؟

اینجا هست...

با صدای ناکام شونه هام بالا پرید و برگشتم سمتش که اشاره کرد به میز بغل تخت و گفت توی کشو
دوم قلم و کاغذ هست....

#پارت_۱۰۶

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

آروم ممنونی گفتم و رفتم سمت میز و قلم و کاغذ و برداشتم شروع کردم ب نوشتن همینجوری سنگینی
نگاه ناکام روم بود ولی بخاطر اتفاق دیروز روی نگاه کردن بهشو نداشتم...

وقتی تمام وسایل و نوشتم از روی تخت بلند شدم و خودکار و باز گذاشتم تو کشوو و کاغذ و گرفتم
سمتش

من: اوم، اینارو باید بگیره اگه تونست یه نوشابه هم بگیره خوبه...

سری تکون داد و کاغذ و از دستم گرفت و گفت: خدا کنه بتونه بگیره....

با خجالت سری تکون دادم که باز گفت: اوم.... باید برای همه گله درست کنیا...

آبرو هام پرید بالا هو گفتم: چند نفرن مگ؟

آروم خندید و گفت: اونایی و که خیلی برام عزیزن میشن ۵۰ نفر....

چشام زد بیرون و گفتم: برای ۵۰ نفر باید درست کنم؟ نمیتونم که

چشماشو آروم بست و گفت: میشه، آره بزرگ درست میکنیم

من: میکنیم؟ یعنی توهم...اوم

آروم باز خندید انگار امروز زیادی خوش خنده شده...

ئاکام: آره منم کمکت میکنم ...

با خوشحالی گفتم: واقعا؟ بلدی اصلا؟

چشماش خمار شد و گفت: آره از خودت یاد گرفتم!

متعجب گفتم: از من!!

یه قدم اومد نزدیک تر گفت:آره از تو....

من:چجوری آخه....

موهایی که تو صورتم ریخته بود و زد کنار و گفت:اوه انگار یادت رفته از ۹ سالگی فقط من بودم
کنارت...

#پارت_۱۰۷

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

موهایی که تو صورتم ریخته بود و زد کنار و گفت:اوه انگار یادت رفته از ۹ سالگی فقط من بودم
کنارت...

دستشو زدم کنار و با کمی خجالت گفتم: نه یادم نرفته...

مکشی کردم ولی بعد دیدم باز میخ دارع نگام میکنه گفتم: برو لیست و بده ب جک دیگ...

نگاهی به کاغذ توی دستش انداخت و گفت: اوه... فراموش کرده بودمش به کل...

بعد از حرفش رفت سمت در اتاق و رفت بیرون که نفسمو با شتاب بیرون دادم....

"یک ساعت بعد"

جک رفته بود خرید و الان نیم ساعتی میشد ک برگشته ولی خب نوشابه و فلفل دلمه رو نتونسته گیر
بیاره...

کلافه به وسایل روی میز نگاه کردم که یهو دیدم ناکام با اون هیكل گندش پیش بند بسته و داره میاد
سمتم...

با چشهای درشت بهش نگاه کردم و گفتم: واقعا میخوای ب من کمک کنی؟

راشو کج کرد سمت سینک و با همون اخم لای ابروهاش گفت: اره، میخام کمک کنم این جای تعجب داره؟

سعی کردم خودمو جمع کنم برای همین گفتم: نه اصلا اشکالی نداره...

شیر آب و بست و دستشو با هوله خشک کرد و گفت: خب الان باید من چیکار کنم؟

دو دل بهش نگاه کردم و گفتم: بلدی قارچ هارو خورد کنی؟

اخماش بیشتر توی هم رفت و گفت: انگار من و دست کم گرفتیا من یه الفام همه چیزو بلدم...

چپ چپ نگاهش کردم خودشیفتگی من و کشته

ظرف قارچ هارو جلوش گذاشتم و گفتم: اینارو تمیز خورد کن...

دستای بزرگشو دور چاقو پیچید و گفت: خودم میدونم لازم نیست بگی تو برو به کارهای خودت
برس...

حرسی نفسمو بیرون دادم و رفتم سمت ماکروفر و درجه شو تنظیم کردم و بغلش نشستم باز و شروع
کردم به ریختن سس روی خمیر مخصوصش...

کارم که تموم شد سرمو آوردم بالا که دیدم این بار داره با آرامش سوسیس هارو خورد میکنه...مرحبا
سرعت خوبیم داره این باید برای خودش یه پاکد بانو میشد و توی اشیپزخونه کار میکرد نه یه گرگ
وحشی...یه لحظه پشت گازو پشت سینک ظرف شویی و جارو به دست تصورش کردم و یهو پتی زدم
زیر خنده که....

#پارت_۱۰۸

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

یهو پقی زدم زیر خنده که ناکام چپ چپ نگام کرد و گفت: چته؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا خندمو کنترل کنم... بعد گفتم: هیچی، فقط به این فکر میکردم که تو باید خونه دار میشدی و بچه داری میکردی نه سر دسته یه گله گرگ...

چشماش درشت شد و خیره نگام کرد که حق به جانب از روی صندلی بلند شدم و شونه بالا انداختم و گفتم: چیه؟ دروغ میگم؟

با اون صدای بمش گفتم: ساکت شو بجای این همه حرف زدن بیا اینارو بزار توی فر...

از دستش گرفتم سینی که دوتا خمیر با مخلفات روش بود و خمیر پیتزارو همرا با وسایل روش گذاشتم تو فرو درش و بستم باز درجه شو تنظیم کردم... دست به کمر وایسادم و گفتم

من: این هنوز فقط دوتا ست خیلی مونده هنوز پدرمون در میاد...

دستی تو موهای فر خرمایش کشید و گفت: بهتر نیست عمه و نورا هم بیان کمک؟

با ذوق دستمو کویدم بهم و گفتم: اگه بیان که خیلی عالی میشه...

بدون حرف چشماشو بست و که یهو نورا اومد

نورا: چیشده ناکام؟

ناکام چشماشو باز کرد و گفت: برو به عمه بگو بیاد کمک خودتم بیا...

نورا گیج نگاهی بینمون انداخت اما آروم گفت: باشه...

بعد با سرعت از مون دور شد و با همون سرعت برگشت پیشمون که ناکام از جاش بلند شد و رفت
سمت فر منم رفتم سمت نورا...

نورا: وای آیدا باورم نمیشه ناکام با این اخم و تخم داره اشپزی میکنه... الان باید اون گله که ازش میترسن
بیننش...

آروم و ریز خندیدم و همرا با چشمک گفتم: ای جونم، تازه کجاش و دیدی؟ میخام بدم رخت چرکام
بشورع...

با این حرفم نورا اول با چشمای گشاد نگام کرد ولی بعد پقی زد زیر خنده که ناکام با اخم برگشت
سمتمون... اخمش زیادی ترسناک بود چون نورا زود خودش و جمع کرد و آروم گفت: ببخشید...

بعد آروم تر با خنده ب من گفتم: میخای، ب کشتنمون بدی دخترشیطان، اره؟

گلو مو صاف کردم و گفتم: اره اینجوری حداقل به دست ناکام میرم نه یه خوناشام...

نورا متعجب نگام کرد و گفت: اوه... اینجورا هم نیست ناکام نمیزاره دست هارون بهت بخوره نکه هارون دست هیچکس نمیزارع بیاد سمت خودش زودتر اون فرد و میفرسته به اون دنیا....

#پارت_۱۰۹

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

(دو ساعت بعد)

من: وای ۴۹ و ۵۰ بیا اینم تموم شد خدا مردم....

هی من غر غر می کردم هی مامان و نورا میزدن زیر خنده...

من: ساکت شین... بخدا دیگه حالم از هرچی پیتزاس بهم میخوره چه غلطی کردم! ااااا از این به بعد فقط گوشت و مرغ میخورم....

نورا همینجور که داشت پیتزا هارو میبرد توی پذیرایی گفت: این همه غر نزن اینارو بیار الان صدای ناکام در میاد....

چهارتا از پیتزا هارو برداشتم و پشت سر نورا راه افتادم وقتی به پذیرایی رسیدیم باز غر زدم و گفتم: خسته شدم از اینجا من میخام برگردم زمین.... جیغغغغ

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای شکستن چیزی اومد و که جیغ بلندی کشیدم و سینی از دستم افتاد ...

گیج به جمعیتی که در حال فرار بودن نگاه کردم که یهو کشیده شدم از پشت بعدم صدای داد ناکام

ناکام: خونا شاما حمله کردن از قصر دورشون کنید زود باشید گله دفاعیو خبر کنید نباید کسی چیزیش بشه... همه تون و زنده لازم دارم....

"نآکام"

دور میز جمع شدن بودیم داشتیم با آشور حرف میزدیم و همینجور شرابی که توی دستم بود و مزه میکردم که یهو بوی خون بوی سیاهی بوی بی رحمی توی بینیم پیچید و لیوانو پرت کردم و سریع رفتم سمت آیدا و از پشت کشیدمش توی بغلم و داد زدم...

من:خوناشما حمله کردن از قصر دورشون کنید زود باشید گله دفاعیو خبر کنید نباید کسی چیزیش بشه...

حرفم که تموم شد آیدا توی بغلم لرزید که فهمیدم ترسیده و آروم پیچ زدم هیش آروم باش چیزی نمیشه...نمیزارم باز ازم دورت کن...

بعد کشیدمش سمت در پشتی که به سمت جنگل باز میشد و همینجور نورا رو صدا زدم که آهانا رو هم بیاره....

من:نور!!!!...آهانا رو بیار میخام آیدا رو ببرم منطقه طلسم شده...

نورا هراسون نگام کرد و گفت:مطمئنی جاشون امنه؟

آروم چشممو بستم و گفتم:اره فعلا امن ترین جا اونجاست...حالا آهانا رو بده من و برو ب بقیه کمک کن
سعی کن نمیری چون من سالم شمارو نیاز دارم....

سریع گفت:چشم الفای بزرگ...

بعد آهانا رو داد بغلم و تبدیل شد و رفت....

زل زدم توی چشمای رنگی آهانا و گفتم:عشق عمو الان من تبدیل میشم توهم تبدیل شو زیر من بدو
باشه؟باید جفت من و قایم کنیم...

با اون زبون شیرینش گفت: چشم عمو ناکام

روی سرشو بوسیدم و گفتم: آفرین بهت خوشگلم....

#پارت_۱۱۰

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

تبدیل شدم که آهانا هم تبدیل شد آیدا هم نشست روی کمرم و شروع کردم به دویدن و آهانا هم پا به پام میدوید که دیگ به اون منطقه سیاه نزدیک شدیم وایسادم و زل زدم به ظلمات لای درختا و نفسمو محکم بیرون دادم....

و اشاره کردم به ایدا که آروم اومد پایین و اونم زل زد به تاریکی تحویل شیفت دادم و گفتم: باید اینجا بمونی....

با چشهای پر از ترس گفت: من و آهانا چجوری اینجا بمونیم؟ توی این تاریکی

دل از سیاهی کندمو گفتم: میسپارمتون به گرگهای سیاه...

با چشهایی که دو دو میزد گفت: اونا کین؟ مثل شما؟

سری تکون دادم و گفتم: اره تقریباً...

آهانا به پام چسبید و گفت: عمو ناکام من میترسم بریم؟ از اینجا....

دستی روی موهای طلایش کشیدم و گفتم: میریم گلم صبر کن....

آیدا باز گفت: اونا چطورین؟

کلافه دستی تو موهام کشیدم و خم شدم آهانا رو بغل کردم و همینجور که قد و بر میداشتم به جلو
گفتم: گرگینه های سیاه

اونا گروهی از خانواده گرگینه ها هستند، اما از نظر ژنتیکی با گرگینه های "معمولی" متفاوتند یعنی مثل
ما نیستند.

برخلاف گرگینه های معمولی که تنها در شب شکل گرگ به خودشون میگیرند و تا زمانی که تحول از
بین نرود، نمی تونن شکل انسانی شون رو بدست بیارن، گرگینه های سیاه هر زمان که بخوان قادر به
تغییر شکل دلخواه خود هستند.

گرگینه سیاه در هنگام تغییر، روان پریش ذهن خود را از دست نمی دهد چون اونا ذهن انسانی
خودشون رو همیشه حفظ می کنن. به طور قابل توجهی باهوش تر و در نتیجه خطرناک تر هستند ولی
خب به شما آسیبی نمیرسونن نگران نباشی.

گرگینه های سیاه ژنی جهش یافته هستند که باعث ایجاد رنگدانه های تیره در آنها میشود. کاملاً سیاهن، این رنگدانه تیره به دلیل یک وضعیت ژنتیکی ناشی از جهش در ژن گرگینه ست.

این جهش هم روی رنگدانه موجود و هم بر تغییر شیمیایی مغز که باعث خشم معمول گرگینه ها می شود تأثیر میذارد. آونا این ماده شیمیایی را ندارند و در حین تبدیل آن را آزاد نمی کنند. به این وضعیت ناشی از این جهش ژنتیکی “سندرم گرگینه انسان” هست و برای همین آونا با ما فرق دارن و قوی تر و خطرناک ترن ما کاری با انسان ها نداریم ولی آونا رحمی ندارن و فقط نابود میکنند....

#پارت_۱۱۱

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

آونا رحمی ندارن و فقط نابود میکنند..

آیدا انگار با حرفام بیشتر ترسید ک گفت:یعنی آونا یعنی....

چشامو روی هم گذاشتم و بی خیال از جنگ قبیلیم با خوناشاما گفتم: نترس اونجا یکی از بتا های گله و یکی امگاها هست....

گیج نگام کرد و گفت: چی چی هست؟

با این ندونستن و نفهمیش لبخندی روی لبم اومد و اهانارو بیشتر به خودم فشار دادم و گفتم: ماها گرگینه ها چند دسته ایم خب؟

سری تگون داد و گفت

ایدا: خب؟

من: خب این دسته ها میشه جزو آلفاها که من خودم یک الفام

خب این نوع سردسته همه ی گرگینه ها هستند.

با غرور و افتخار بهش نگاه کردم و ادامه دادم

من: ماها در حالت انسانی و همچنین در حالت گرگینگی، با ایهت تریم. راه های تشخیص آفاها در حالت گرگینگی عبارتند از:

- رنگ چشم قرمز

- دُم و گوش رو به بالا

- جثه بزرگتر

- رنگ روشن تر در ناحیه دور کردن

باز مکث کردم و گفتم: و خب بتاهاک جزو دسته دومن

بتاها چشمانی زرد رنگ و جثه کوچیک تری نسبت به آفاها دارند.

رنگ آنها تیره تر و در حالت گرگینگی سر، دم و گوششان رو به پایین هست. گروهی زندگی میکنند و
آلها یعنی من و هم نوع من سردسته آنها هستیم.

و آخرین گروه یعنی....

امگاها

خصوصیات ظاهری امگاها همانند بتاهاست، اما ب دلیل انفرادی زندگی کردن، شکار برایشان سخت تر
بوده و به همین دلیل بدن نحیف تری دارند....

همین حالا فهمیدی ک چی ب چیه؟

گیج باز نگام کرد ولی سر تکون داد و گفت: من جزو کدوم؟

درختارو کنار زدم و گفتم: بتاها...

اخماش توی هم رفت و گفت: یعنی رنگ گرگ سفید نمیشه؟

متعجب نگاهش کردم ک گفت: من دوست دارم گرگ سفید باشه خب...

آروم گفتم: تو زاده شیطانی تو از دنیای شیاطینی نصفت از شیطانها امکان داره رنگ گرگت اصلا قرمز باشه مثل موهاش...

با این حرفم غم تو چشمش نشست که همون موقع یهو....

#پارت_۱۱۲

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

با این حرفم غم توی چشمش نشست که همون موقع یهو....

از عقب کشیده شد و بلند جیغ کشید...

"آیدا"

با افسوس زل زدم به ئاکام که یهو از پشت کشیده شدم و بلند جیغ کشیدم و یهو انگار همه چیز افتاد رو دور تند و به سرعت داشتیم از ئاکام دور میشدیم که یهو با اون موجود پرت شدیم روی زمین و چشمامو با درد بستم و گفتم آخ و آروم چشممو باز کردم که نورا بالا سرمون ظاهر شد بعد آشور....

اون موجودی که هنوز چهره شو ندیده بودم با سرعت از روی زمین بلند شد و من و هم بلند کرد و همینجور که عقب میرفت بلند چیزی گفت که از وحشت نفهمیدم چی گفته فقط زل زده بودم به نورا که یهو گرگ ئاکام پیداش شد و بلند غرید.

که اون موجود بلند خندید و گفت: اوه لعنتی تو چجوری یه الفای؟ چجوری حس بو یابیت کار نکرد
گرگینه باهوش؟

ٲاكام سريع ٲحويل شفٲ داد و مثل يك كرك كرسنه و منتظر جنگ كريد:كدوم لعنتي داره بهٲ كمك
ميكنه هارون؟ ٲو با جادو اومدي و كرنه ٲوت و حس ميكردم و خودم با دندونام اون قلب سياه ٲو
مياوردم بيرون...حالا هم جٲٲ من و ول كن...

هارون يا همون موجود عجب غريب بلند خنديد و كفت:اوه جادو؟ اره درست ميكي...اوم ميءوني كي هم
دستمه؟

نورا و آشور و ٲاكام آماده باش وايسادن و باهم با خشم كفتن:كيه؟

اينبار بلندتر خنديد و كفت:به نظر خودٲون كي ميتونه باشه هوم؟

با خشم بهش زل زدن كه اون با سرگرمي كفت:بهٲتره بمونين ٲو خماريش فعلا..

مكي كرو و كفت:اوم من بايد برم الفاي بزرگ فعلا بدرود...

بعد یهو با سرعت باد خورد توی صورتم و صدای خمار اون موجود و نفس عمیقش...

هارون: اووم دورگه بوت مستم میکنه مشتاقم هرچی زودتر خونتو بچشم..

با این حرفش حق داشتم استرس بگیرم نه؟

#پارت_۱۱۳

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

با این حرفش حق داشتم استرس بگیرم نه؟ حق داشتم الان از ترس خودمو ببازم نه؟

هارون: به چي داري فكر ميکني تعمه کوچولو؟ به منطقه من خوش اومدي...

حس کردم بخدا حس کردم بوی ناکام برام قوی شد بوی ناکام و جوری داشتم حس میکردم که انگار
توی بغلشم....ولی نبود ناکام نبود و من معلوم نبودم کجام...

بالاخره سرمو آوردم بالا هو به اون موجود نگاه انداختم که ای وای بر من همه چی توی ذهنم فلش
بک خورد اولین بار توی جنگل و دومین بار توی منطقه گرگینه ها...

اونم مسخ شده بهم زل زد و با لذت گفت: اوووم حرکت و جریان خونتو خیلی خوب دارم حس
میکم...ولی فعلا نمیتونم هیچ لذتی ازت ببرم...چون کارها باهات دارم....

اب دهنمو با ترس قورت دادم که داغی چیزيو تو گلوم حس کردم حس بویاییم هی قوی تر میشد و تنم
بیشتر گر می گرفت...یعنی چی؟ تقصیر این خوناشامه یعنی؟ این کاری کرده؟...

متعجب بهش زل زدم که یهووو رنگش بیشتر رو به سفیدی رفت و آروم زیر لب زم زمه
کرد: شیطان، خوی شیاطین....

خواست بیاد بهم نزدیک بشه که بوی سوختگی احساس کردم سرمو اوردم پایین که نگام به پاهای توی هوا موندم افتاد و درد پیچید تو استخوان هام که بلند جیغغ کشیدم و بعد صدای داد ناکام و شنیدم اونم خیلی واضح انگار ناکام پیشمه جای هارون...هارون که آتیش های دورمو دید سریع ازم فاصله گرفت با ترس (بچه هارون برای این ترسید چون آتش و نور خورشید اونارو نابود میکنه)

و باز صدای ناکام که و زوزه گرگ چشامو بستم و یهو باز کردم که هارون پا به فرار گذاشت و داد زد: آروشا!!!!!!، ارتامیسیسیسی

هنوز کامل حرفش تموم نشده بود که آروشا و یه دختر دیگ با عجله از اون قصر سیاه اومدن بیرون و با وحشت بهم زل زدن که بدون اراده دستمو اوردم بالاهاو گلوله آتش پرت کردم که جیغی کشیدن ولی با صدای داد اشنایی و ظریفی دستم رو هوا خشک شد...آهانا.....

با عجله یه گلوله آتش پرت کردم سمت هارون ک جلوش آتیش گرفت و از حرکت ایستاد و داد زد...منم از موقعیت سو استفاده کردم با سرعت دویدم سمت صداهاو همینجور آتش دورم شعله ور بود پس تصمیم گرفتم از لای درخت ها نرم چون احتمال آتش سوزی بالاست...

#پارت_۱۱۴

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

یکم بیشتر از زمین فاصله گرفتم چشم چرخوندم به جنگل زیر پام و گوشامو تیز کردم ولی هیچی هیچی
نشنیدم دیگ خبری از جیغ آهانا نبود...نکنه بلائی سرش آوردن؟

عصبی چشمامو بستم که یهو یادم اومد نورا گفته بود جفت ها میتونن از طریق ذهن از حال هم با خبر
باشن....پس سعی کردم فکر کنم ب ئاکام و فکرمو از همه چیز خالی کنم....یهو جلوی چشمم حاله
سفیدی گرفت و بعد صدای ذهن ئاکام اوه لعنتی....اون بین اون همه گرگ سفید و سیاه ی دست چی
میخواست؟سعی کردم ردشو پیدا کنم که دیدم یه جایی نزدیک به همون جنگل تاریکه...با سرعت راه
افتادم سمت اون منطقه نزدیک که شدم صدای داد ئاکام پیچید توی گوشم...

تاکام: امروزه تعداد گرگینه ها بسیار کم شده اونم فقط بخاطر خوناشاماست،

بخصوص آفاها که تعداد انگشت شماری از آنها در جهان هست. به سختی میتوان گروهی از آفا و بتا را که در کنار هم زندگی میکنند پیدا کرد، زیرا بیشتر گروه ها متفرق شده اند و بازم تقصیر خوناشاماست... چون نمیزارن ما توی حال خودمون باشیم... و از همه بدتر امروز نزدیک جفت من شدن و سعی کردن برادر زادمو ازار بدن...

خودتون یه گرگینه این و میدونین که وقتی یه گرگینه از جفتش جدا باشه چه سخته...

و از همه مهم تر ما گرگینه ها قدرتهایی از جمله خواندن ذهن، سرعت فوق بالا، قدرت جسمی زیاد و ارتباط ذهنی (بعضی از گرگینه ها!) داریم.

و این و هم میدونین در نیی از گرگینه ها وجود داره، در اصل ذهن خوانی نیست، ماها میتونیم احساسات دیگران را ببینند؛ از جمله ترس، ناراحتی و یا هر احساسی که ما سعی کنیم آن را مخفی کنیم..... ولی نمیدونم چرا من به جفتم هیچ دسترسی ندارم و از شما کمک میخام که...

با سرعت فوق بالاتون و قدرت جسمی زیادتون بهم کمک کنید من ناکام الفای این منطق برای نجات
جون جفتم از شماها کمک میخام...

میخام ارتباط ذهنی با گله های دیگ برقرار کنید و کمک بخاین چون این بار نمیتونم از هارون بگذرم و
بزارم یه عزیز دیگه رو ازم بگیره....

(پ.ن خب پچه ها شاید براتون سوال باشه ک یعنی گرگینه ها هم میتونن ذهن کسیو بخونن یا نه؟ نه
ذهن خونی ویژگی در بعضی از گرگینه هاست. به هردو طرف بستگی داره، یعنی هر دو طرف باید
بخوانند تا ارتباط برقرار شود مثل تلفن کردن. اگر یکی از طرفین نخواهد و یا نیمه راه پشیمان شود
ارتباط برقرار نمیشود و یا قطع میشود ولی آیدا چون یه دورگست تونست بدون خبر از ناکام ارتباط
ذهنی برقرار کند)

ناکام باز داد زد: ب من توی پیدا شدن جفتم کمک میکنید؟

گله ای ک جمع شده بودن داد زدن تا پای خون همراتیم الفای بزرگ....

خواستن ادامه بدن که مانع شون شدم و داد زدم:بسسهههه من اینجام حالم خوبه...

بعد از روی زمین فرود اومدم و بیحال روی زمین زانو زدم که....تاکام با سرعت به سمتم دوید...

و سرمو گرفت توی بغلش و گفت:حالت خوبه؟

چشمامو آروم بستمو گفتم:خوبم...من خوبم...آهانا...چطوره؟صدای جیغ شو شنیدم...

#پارت_۱۱۵

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

چشمامو آروم بستمو گفتم:خوبم...من خوبم آهانا چگونه؟ صدای جیغ شو شنیدم....

سرمو بیشتر به سینه‌ش فشار داد و گفت:آهانا خوبه فعلا تو تو فکر خودت باش نه آهانا صورتت شده سفید چجوری از دست هارون فرار کردی..

کم کم داشت سرم سنگین میشد و بدنم سرد تر از قبل با چشمای که میدونستم قرمز شده خمار خواب بهش زل زدم که رنگ نگاهش از نگرانی شد متعجب و دستشو گذاشت رو دستم و آروم گفتم:تو چرا انقدر یخی...

یه پلک سنگین زدم و دهنمو خواستم باز کنم و چیزی بگم اما زبونم یاری نکرد آب دهنمو به زور قورت دادم یهو گردنم شل شد و فرو رفتم تو عالم بی خبری....

"ئاكام"

تو بغلم گردنش كج شد و چشاش بسته كه با تعجب و كلي نگراني صداش زدم: آيدا آيدا چت شد ماده
گرگم چشمتو باز كن آيدا...

آروم كوبيدم رو گوش و باز صداش زدم: آيدا چت شد آخه چشمتو باز كن....

__ئاكام بايد آيدا رو از اينجا ببريم...

گيج و منگ به نورا نگاه كردم كه با داد گفت: زود باش داريم از دستش ميديم...

بعد از حرفش زانو زد جلوي من و ايدايي كه بي رمق توي بغلم بود و دستشو گذاشت روي نبض
گردنش و سريع گفت: هنوز نبض داره ئاكام تورو خدا دست بچونبون....

بعد بلند شد و یه وردی خوند که...دورمون و یه حاله سفید رنگی گرفت و بعد یهو تو کاخ گرگ سیاه
ها ظاهر شدیم...

که به خودم اومدم و سریع دویدم سمت یکی از اتاقا هو داد زدم:یکیتون جک و برام بیاره زود باشید...

در اتاقی ک روبه روم بود و باز کردم آروم آیدا رو خوابوندم روی تخت رنگش شده بود سفید و دست و
پاشم یخ فرقی با یه مرده نداشت سریع بغلش روی تخت نشستم که نورا اومد و گفت:بزار تا وقتی جک
میاد من چکش کنم....

آروم نالیدم:نمیخاد شاید چیزی و بلد نباشیم بدتر بشه حالش...

نورا:ولی ناکام داریم...

نزا شتم حرفشو تموم کنه و هو داد زدم:گفتمممم نمیخاد یعنی نمیخاددد

نورا ترسیده رفت عقب و آروم گفت:باشه باشه آروم باش...

کلافه و نگران باز زل زدم به ایدا و با بغضی ک کم داشت گلومو میگرفت گفتم:برو پیش دخترت اونم
الان بهت نیاز داره زیادی امروز اذیت شده...

#پارت_۱۱۶

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

نورا سری تکون داد و دودل نگاهی بینمون انداخت و رفت بیرون ک سریع پشت سرش جک اومد
داخل و گفت:چی شده رئیس؟

عصبی و کلافه از روی تخت بلند شدم و گفتم: هارون که حمله کرد آهانا و ایدارو خواستم بیارم اینجا که وسط راه هارون اومد و ایدارو با خودش برد... خواستم برم دنبالش ولی صدای جیغ آهانا اومد و ما....

هنوز حرفم تموم نشده بود که هیرون و نگران گفت: آهانا؟ حالش خوبه؟ چش شده؟

اخمامو کشیدم توی همو بهش زل زدم نگرانش بجا بود ولی نه ک با چشهای پر از عشق اسمشو صدا بزنه...

همینجوری که اخمام توی هم بود گفتم: فقط همینو از حرفام فهمیدی؟

اب دهنشو قورت دادو آروم گفت: نه... خب میگفتین...

با همون اخمای توهم یکم بهش زل زدم ولی بعد گفتم: هیچی بعد از یک ساعت آیدا اومد ولی تبدیل شده بود ب شیاطین و یهو تو بغلم از حال رفت...

با اضطراب سری تگون داد و گفت: ب نظرم اینکه از حال رفته مال ضعف تبدیل شدنشه....

من: ولی الان بدنش مثل یه مورده سرده و رنگش پریده...

لبخندی زد و آرام گفت: خودت فقط میتونی خوش کنی...

یکی از ابرو هامو دادم بالا هو گفتم: باید چیکار کنم؟

رفت سمت آیدا و همینجور گفت: از خونتو بهش بده تا قوت بگیره تو یا الفای....

تردیدشو میدیدم ک میخاد یه چیزی بگ....

من:چی میخای بگی جک؟

هول برگشت سمت و گفت:هیچی...

کلافه باز گفتم:چی میخای بگی؟زود باش...

صورتشو بگردون و گفت:اهاانا خوبه؟

اخمام و بیشتر کشیدم توی همو گفتم:چرا انقدر میپرسی؟

با اضطرابی ک حسش میکردم گفت:هیچ فقط نگرانشم...

بهبش زل زدم که بهو حرفای اهاانا سر میز صبحانه یادم اومد...

"فلش بک. به اون روز"

آهانا: نه جفت عمو خوشگله تو اینارو نگاه وقتی اینارو میبینم دوست دالم منم اینجوری جک و ببوسم....

آشور: دستم درد نکنه میخای جک و ببوسی توله کوچولو؟

آهانا: وای اره... بابایی تو که نمیدونی چقدر خوشگل و جذابه وای گرگش و که دیگ نگم... بزرگ و خاکستریه مثل عمو ناکام دلم میخواد همش بغلش کنم...

من: خب چی میشنوم آهانا خانوم؟ اون جک و به من ترجیح دادی؟

آهانا خودشوو لوس کرد و گفت: نه عمو جونم هیشکی برام شما نمیشه که... ولی جک خیلی خوشمزه....

بعد یه نگاه به نورا انداخت و گفت:مگه نه مامانی؟

نورا خندید و گفت:آره عزیزم درسته حالا صبحانه تو بخور بعد دربارش حرف میزنیم....

#پارت_۱۱۷

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

"نآکام"

از فکر به حرفای آهانا در اومدم و زل زدم به جک که با استرس نگام کرد و گفت:رئیس چیزی شده؟

سری تکون دادم و خواستم دهنمو باز کنم و بگم که همون موقع در اتاق باز شد و آهانا با دو اومد توی اتاق و بلند داد زد:جفت خوشگل....

هنوز حرفش تموم نشده بود که نگاش به جک افتاد و بلند جیغ زد: وای جک...

بعد دوید سمت جک که جکم با عشق دستشو باز کردم اونو توی بغلش گرفت کت با اخم بهشون زل زدم... از کی تا حالا آهانا با دیدن من اینجوری زوق نمیکنه؟ جک و که دید حتی حس نکرد که منم هستم....

آهانا دستاشو دور صورت جک فشرد و با صدای ملوسش شروع کرد به حرف زدن و گلایه کردن: جک خوشگلم تو کجا بودی اخه؟ نزدیک بود خوناشاما من و ببرن و اذیتم کنن چرا نبودی نجاتم بدی؟

ریز یه ریز کاراشون زیر نظر گرفته بودم که جک هم با نگرانی موهای آهانا رو زد کنار و جوری که انگار منی وجود نداره گفت: اخ عزیز دلم ببخشید بخدا توی قبیله خودمون بودم اونجا خم حمله کرده بودن نمیتونستم پیام... الان خوبی عزیزم؟

آهانا دستی روی صورت جک کشید و سرشو تکیه داد و گفت: اره خوبم، اشکال نداره خودتو ناراحت نکن دیگه عمو ناکام با اون گرگ بزرگش من و نجات داد...

دیگ زیاد روی میگردن نه؟ بچه ۶ ساله رو چ ب این کارها... صرفه مصلحتی کردم که جک با ترس و نگرانی نگاشو بهم داد ولی آهانا بی حواس جیغ زد وای عمو ناکام خوشگلم تو کجای آخه من داشتم دنبالت میگشتم....

اخمی کردم و گفتم: از وقتی وارد اتاق شدی منم اینجا بودم...

با دو اومد سمتم و خودشو انداخت تو بغلمو گفت: وای ببخشید من جک و دیدم حواسم پلت سد...

این بچه حتی هنوزم ب کلمه ر میگفت ل آخه چرا جک اینجوری بهش نگاه میکنه؟..

عصبی بوسی روی سر آهانا زدم و گفتم: عشق عمو اشکال نداره حالا برو بیرون تا جک ایدا رو چک کنه بعد میایم بیرون...

آهانا با حسرت به جک زل زد و آروم گفت: باشه...

بعد سریع از اتاق زد بیرون که رفتم سمت مبل و بدون نگاه کردن به جک گفتم: بیا اینجا بشین...

با استرس اومد نشست که سریع بدون مکث گفتم: دلیل این رفتار تو میخام بدونم...

اب دهنشو قورت داد و گفت: کدوم رفتار؟

سرمو آوردم بالا و گفتم: اینکه با عشق به یه دورگه البته یه بچه زل میزنی....

با ترس و بیچارگی نالید بخدا دست خودم نیست حس میکنم که آهانا....

#پارت_۱۱۸

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

با ترس و بیچارگی نالید بخدا دست خودم نیست حس میکنم آهانا....جفتمه...

نمیدونم چیشد ولی وقتی به خودم اومدم که گردنش و گرفتم و محکم دارم فشار میدم....

با دستش دستمو گرفت و فشار داد و نالید: ناکام دارم خفه میشم....

با اخمای توهم و صدای گرفته شده در اثر عصبانیت داد زدم: تو چی داری میگی؟ خودت حرفات و درک میکنی؟ اون فقط یه پچست...

با چشمای براق نگام کرد و گستاخ گفت: ولی من بهش علاقه دارم...

دستام از دور گردنش شل شد و عصبی ازش فاصله گرفتم که باز شروع کرد به حرف زدن: ناکام میدونم پچست میدونم ولی دست خودم نیست...

چشمامو روی هم فشار دادم و نالیدم: آشور بفهمه میکشتت...

جک: میدونم...

عصبی برگشتم سمتشو داد کشیدم: میدونیو باز میگی بهش حس دارم؟ ارهههه؟

با بیچارگی نالید: دست خودم نیست چرا درکم نمیکنید شما؟ اصلا بزار من و آهانا بریم چشمه آسرار اونجا
مشخص میشه جفته یا نه...

با اخمای تو هم گفتم: اگه جفت نبود؟

سرشو انداخت پایین و آروم گفت: برای همیشه میام این قبیله و از آهانا دور میونم.... شما خودتم توی
شرایط من بودی پس درکم کنید بفهمید دارم چی میکشم... من بدون آهانا نمیتونم همین جور که شما ۱۸
سال صبر کردین منم برای آهانا صبر میکنم..

بی توجه گفتم: چند سالتہ؟

سرشو آورد بالا هو آروم گفت: ۱۹

سری تکون دادم و آروم گفتم: خوبه... بزار آیدا سر و پا بشه باهم میریم...

سرشو با سرعت آورد بالا هو گفت: واقعا؟

با اخمای تو هم سری تکون دادم بعد انگشت اشارمو به نشونه تحدید تکون دادم و عصبی گفتم: آره ولی
اگ بخای بهش نزدیک بشی خودم گردنتو میشکنم... کاری به آشورم ندارم خودت بهتر میفهمی...

مثل یه گرگ مظلوم گفت: بله، الفای من...

سر تکون دادم و گفتم: حالا برو درست ایدارو چک کن...

جک:چشم.....

#پارت_۱۱۹

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

جک:چشم..

بعد از روی مبل بلند شدو با سری پایین رفت سمت آیدا که با اخم بهش زل زدم....اگ حسش فقط
هوس باشه چی؟ولی نه نمیشه اینقدر فهم داره ک نباید به یه دختر ۶ساله نگاه بد کنه...

کلافه نگامو ازش گرفتم و چنگ زدم توی موهام که صدای آرامش پیچید توی اتاق.

جک:حالش کم کم داره خوب میشه دمای بدنشم برگشته...تا یه ساعت دیگ به هوش میاد..

سری تکون دادم و گفتم: باشه، میتونی بری...

سرشو انداخت پایین و چشمی گفت و رفت سمت بیرون و درو یواش بست کلا جک شخصیت آرومی داشت و خیلی برام اهمیت داشت ولی این دلیل نمی شد که با این قضیه کنار بیام...هرچی نباشه آهانا دختر بردارمه و من به عنوان یه آلفا غرورم همچین چیزو قبول نمیکنه....

"جک"

با نفس راحتی درو بستم که حس کردم یه چیزی برخورد کرد به پام سرمو آوردم پایین که اون گلوله برف خوشگل خودمو دیدم با لذت و نیچه لبخند بهش خیره شدم...که با سرعت دوید ب سمتی...

کنجکاو پشت سرش دویدم که وسط جنگل ایستاد بین اون همه درخت با برگ های سیاه....خم شدم روی زمین و گرفتمش توی بغلم و گفتم...

من: اهانام چرا آوردیم اینجا؟

توی بغلم تحویل شیفت دادو خودشو گلوله کرد توی بغلمو با صدای نازش گفت: دلم برات تنگ شده بود
خب اونجا جلوی بقیه تا بهت نزدیک میشم سریع اخم میکنن... خواستم دور باشیم از اونا!!

آروم خندیدم و بینمو به بینش مالیدم و گفتم: ولی اگ بابات و مامانت ببینن توی قصر نیستی نگرانت
میشن.. فکر میکنن باز....

نذاشت حرفمو کامل کنم و دستای کوچولوشو گذاشت روی لبم و آروم گفت: هیس بزار بوست کنم...

با چشمای ور قلمبیده بهش زل زدم که لبای کوچولویش و گذاشت روی لبام... این بچه داره چیکار میکنه
آخه...

با استرس به زور از لبای شیرینش ک تعم گوشت شکار تازه میداد فاصله گرفتمو و گفتم: عزیزم دیگ این
کارو نکن...

با اخم های ترسناک که میدونستم از باباش و عموش بهش رسیده بهم زل زد و گفت: چرا؟

کلافه نگامو بین درختا چرخوندم و گفتم: چون...اوم...چون این کار زشته...

صورت کوچولوش و درهم کرد و آروم گفت: ولی مامان اندیا گفته که این کار بین معشوقه ها اشکال نداره...

به نظرتون حق داشتم نه؟ بخدا حق داشتم که از این لج کردن و حرص خوردنش دلم ضعف بره دلم بخاد بوسش کنم دلم بخاد مال خودم کنمش ولی این فاصله لعنت به این فاصله...یا بهتره بگم لعنت به این سن کوچیکش...

دستشو رو صورتم گذاشت مثل یه گرگ ملوس بهم زل زد و گفت: جک خوشگلم ب چی فکر میکنی؟

بی اختیار گفتم: به تو...

با اون صدای پچگونش آروم خندید و با ذوق گفت: ب من؟

چشمامو روی هم فشار دادم و نفس عمیق کشیدم و گفتم: آره تو... بوی گرگت نمیزارع حتی یک دقیقه
بهت فکر نکنم...

مثل اینکه حرفامو درک نکرد چون کنجکاو نگام کرد و با لحن باحالی گفت: میشه بزرگونه حرف
نزنی؟ نمیفهمم معنی حرفاتو خب...

با صدا خندیدم و بیشتر توی بغلم چلوندمش و آروم گفتم: از دست تو خوشگلم... معشوقه رو میفهمی ولی
اینارو نمیفهمی؟

#پارت_۱۲۰

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

"نگام"

همینجوری که زل زده بودم به آیدا داشتم ب حرفای جک فکر میکردم که یهو پلک آیدا تگون خورد
سریع روش خم شدم و صداش زدم که با چشمای نیمه باز نگام کرد با ذوق لبخندی زدم و گفتم: به هوش
اومدی ماده گرگ من؟

گنگ نگام کرد و دستشو گرفت به سرش و نالید: سرم چرا انقدر درد میکنه؟ کل بدنم درده...

لبخندی زدم و انگشت اشارمو گذاشتم روی لبشو گفتم: هیش، حرف نزن خودتو خسته نکن.. این سر
دردو بدن دردم مال تبدیل شده.

گیج چشماشو چرخوند و گفت: تبدیل؟ به گرگ تبد...

هنوز حرفش تموم نشده بود یهو داد زد: آهانا، کجاست؟

بعد تموم شدن حرفش خواست نیم خیز بشه روی تخت بشینه ک جفت کتفاشو گرفتم و درازش کردم روی تخت و گفتم: هیس دراز بکش آهانا حالش خوبه...

دستشو محکم تکون داد و گفت: نه من خودم صدای جیغشو شنیدم من خودم شنیدم داد میزد کمک میخواست...

همینجوری که تقلا میکرد پیشونیش و آروم بوسیدم و گفتم: درسته عزیزم درسته خوناشاما داشتن اذیتش میکردن که ب موقع رسیدم... نتونستن کاری کنن

نفس راحتی کشید ولی با چشمای پر از اشک نگام کرد و آروم گفت: همش تقصیر اروشاست...

متعجب و کنجکاو بهش زل زدم و گفتم: اروشا؟ چ ربطی ب اون داره؟

سرشو تند تند تکون داد و گفت: ربط داره آره ربط داره چون...اونجا بود توی قصر اون هارون...

میچ دستمو چنگ زد و ادامه داد:یکی دیگ هم بود اسمش چی بود آخ اهااا....ارتامیس

با چشمای درشت نگاش کردم و نالیدم:ابلیس...ابلیس دست اوناست.

آیدا:آره اونجاست...نآکام درد دارم استخونام درده....

با چشمای پر از اشک به من شک زده نگاه کرد که ب خودم اومدم و سرمو تکون دادم و گفتم:صبر کن الان میکم جک و نورا بیان...

بعد گنگ از روی تخت بلند شدم و در اتاق و باز کردم و زدم از اتاق بیرون که همون موقع دیدم جک وارد قصر شد همراه با آهانا که تبدیل شده بود به گرگ... اخمامو کشیدم توی همو مشتم و فشار دادم تا خودم و کنترل کنم نپریم بهش برای همین با صدای بلند صداش زدم: جک جک جک جک

شوکه برگشت سمتم که با صدایی که کم از غرش نداشت گفتم: آیدا بهوش اومده بیا اتاق...

سریع با استرس گفتم: چشم رئیس...

عصبی پشت کردم و گفتم: همراهت نورا رو هم بیا...

صدای آروم شو شنیدم که گفتم: چشم..

به قدمام سرعت بخشیدم و وارد اتاق شدم که دیدم آیدا....

#پارت_۱۲۱

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

به قدام سرعت بخشیدم و وارد اتاق شدم که دیدم آیدا...داره از درد به خودش می پیچه هول دویدم سمتش و خواستم دستشو توی دستم بگیرم که بلند جیغ کشید جیغش یه جیغ عادی نبود یه جیغ بسیار تیز و گوش خراش...با ترس و هول چند حس مختلف دستاشو توی دستم گرفتم که از داغی بیش از حد دستش دستم سوخت و دستمو کشیدم عقب و متعجب بهش زل زدم که بدون توجه فقط جیغ میکشید و به خودش میپیچید که یهو در اتاق محکم به دیوار برخورد کرد...نگاه گیجم و آوردم بالا که نگام به چشمای وحشت زده عمه و آشورو و جک و نورا خرد...

که ایندفع نورا داد زد: ناکام...داره تبدیل میشه خودت فقط میتونی...

با حرفش ویندوزم اومد بالا هو نداشتم حرفشو کامل کنه و داد زدم: برین...بیرون...

عمه با صدای لرزونی مقاومت کرد و گفت: نه من نمیرم...

عصبی بلند شدم رفتم سمت درو با دست هولشون دادم سمت بیرون و گفتم: برین تورو خدا دور شین
فعلا...خودت که میدونی عمه..

با چشمای پر از اشک زل زد توی چشمامو با خواهش گفت: نزار چیزیش بشه ناکام...باید مثل این چند
سال مواظبتش باشی نباید بزاری چیزیش بش..

حرفش تموم نشده بود که بغضش ترکید بعد دوید و رفت سمت بیرون که جک آروم گفت: با احتیاط
انجام بده رئیس.

سری تکون دادم و درو بستم که باز آیدا جیغغ کشید.

با قدم های تند رفتم سمتشو شونه هاشو گرفتمو گفتم: آروم باش الان تموم میشه هیش آروم...

دستم از دمای بالا بدنش میسوخت ولی عقب نکشیدم و روش خیمه زدم و سرمو فرو بردم توی
گردنش که بوی گرگش زیر بینیم پیچید و گرگم زوزه کشید که آروم زم زمه کردم توی گوشش و
گفتم: خودتو ازاد کن ماده گرگ بیا که خیلی وقته چشم انتظارتم...

حرفم که تموم شد باز آیدا زجه زدک گردنشو با دندون هام گاز گرفتم که همرا با گاز گرفتم صدای تق تق
استخوناش اومد...که فهمیدم خیلی نمونده به تبدیل سرمو از توی گردنش در آوردم و نگاهی به نشون
روی گردنش کردم و لبخند زدم اره بالاخره نشونش کردم...

آیدا:آییییی ئاکام آخخخخخخخخخخخخخخخخ....

جیغ میکشید و زجه میزد...منم از این طرف تند تند بوسه میزدم به گردن و صورتش که بالاخره...

#پارت_۱۲۲

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

منم از این طرف بوسه میزدم به گردن و صورتش که بالاخره...

صدای جیغ و دادش قطع شد و فقط صدای شکستن استخونش اومد که فهمیدم ماده گرگم داره تبدیل میشه... کم کم نرمی خزه هاشو زیر دستم حس میکردم... صورتم و از گردنش فاصله دادم که چشم از زیبایی چیزی که میدیدم برق زد... یه گرگ سفید به سفیدی برف انقدر قشنگ بود که دلم نمیخواست نگاهمو ازش بگیرم... نگامو اوردم بالاتر که با چشمای بسته آیدا رو به رو شدم... با دیدن چشمای بستش انگار یه چیزی درونم فرو ریخت با نگرانی از روش بلند شدم و دست کشیدم به صورتش که حالا پر از خزه های سفید بود و نگران صداش کردم که کم کم برگشت به شکل قبلیه خودش اول پوزش غیب شد بعد دست و پاهاش بعد دمش...

دستاش دیگ داغ نبود سرد بود فقط سرد سرد مثل یک تیکه یخ نگران دستمو بلند کردم و گذاشتم رو نبض گردنش که دیدم نبض نداره...

سرمو خم کردم و گذاشتم روی قلبش اونم تپش نداشت.. وحشت زده ازش دور شدم که پرت شدم روی زمین و گرگم زوزه میکشید پشت سر هم قلم داشت به درد میومد گرگم جفتشو دیده بود نرمی خزه هاشو حس کرده بود ولی الان؟ اون نبض نداشت بهتره بگم که....

عصبی داد زدم: جکککک

حرفم ک تموم شد جک سریع درو باز کرد انگار همین پشت در بود..

با صدای تحلیل رفته ای نالیدم:نبض نداره...قلبش نمیتپه...

نگران نگاهشو داد به آیدا و نزدیکش شد و دستشو گذاشت رو مچ دستش وقتی فهمید واقعا نبض
نداره آب دهنشو و جوری قورت داد که صدای قورت دادنشو واضح شنیدم...

پوزخندی زدم همینجوری که سرمو مینداختم پایین گفتم:تموم شد؟

دهنشو باز کرد خواست چیزی بگ که اروم نالیدم:هیس برو بیرون...

جک:ولی ر...

داد زدم :برووو بیرون..

باز خواست چیزی بگ ک درمونده نالیدم ...تهاموو بزار..

نگران نگام کرد و سری تکو داد و رفت بیرون و در اتاق بست که دستمو به زمین گرفتم و بلند شدمو رفتم سمت تخت و دراز کشیدم آیدا رو گرفتم توی بغلم و بو کشیدم ولی دیگ خبری از بوی خاک بارون خورده نبود...

#پارت_۱۲۳

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

بو کشیدم ولی دیگ خبری از بوی خاک بارون خورده نبود دیگ خبری از بوی برف نبود...

باز نفس عمیق کشیدم و دستمو توی موهایش فرو کردم و پرت شدم به ۱۹ سال پیش اولین روزی که پا گذاشت به این دنیا..لبخند تلخی زدم و چشمامو بستم که همه چیز پشت پلکم نقش بسته.....

"فلش بک"

با کنجکاو ی زل زده بودم به اون موجود کوچولو لای پتو تو بغل عمه یکم اخامو کشیدم توی همو
گفتم: عمه؟ این چرا انقدر ریز و زشته؟

عمه اندیا با غم خندید و گفت: عه ناکام دخترم فعلا کوچیکه بزرگ بشه خوشگل میشه... البته آگ تا اون
موقع از دستش ندیم...

دستامو توی جیبم فرو کردم و گفتم: میخاین بدینش به زمینی ها؟

عمه با چشمای پر از اشک دستش روی سر قرمز رنگ دخترش کشید و گفت: مجبورم اینجا بمونه کشته
میشه...

کلافه دستمو توی موهام فرو کردم و نالیدم: واقعا واجبه؟

سری از روی غم تگون داد و گفت: آره، بیا ببرش بیشتر از این نمیتونم... هرچی بیشتر بمونه فقط بیشتر
وابسته میشم...

خم شدم و گرفتمش توی بغلم که آروم نق زد و سرشو مالید ب سینم که نفس عمیق کشیدم بوی خاصی
توی بینیم پیچید بوش برام جذاب بود...یعنی همه بچه ها اینجورین؟ اینجوری خوش بو....

"حال"

با صدای در اتاق برگشتم به زمان حال که متوجه شدم اشکام ریخته سریع پاکشون کردم و نشستم روی
تخت و با صدای بم گفتم: بیا تو...

با این حرفم آهانا و نورا وارد اتاق شدن که نورا با دیدن صورت بی رنگ و روی آیدا جلوی دهنشو
گرفت و ناباور روی زمین زانو زد و اشکاش یکی پس از دیگری ریخت که لبخند تلخی زدم و سرمو
انداختم پایین که آهانا با ترس نالید: ماما چیشده؟ چرا گریه میکنی؟

نورا بی توجه به آهانا ناباور نالید: ناکام.. آیدا چرا...

#پارت_۱۲۴

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

نورا بی توجه ب آهانا ناباور نالید: ئاکام...آیدا...چرا

هنوز حرفش تموم نشده بود عمه آندیا با هول وارد اتاق شد و ستم هجوم آورد و یقه پیراهنمو گرفت و دادا زد...

آندیا: هممممش تقصیر توعه میفهمی؟ توو همش مقصر تویی...

زجه زد و زجه زد تا بالاخره بی حال روی زمین زانو زد ک خم شدمو گرفتمش توی بغلم... باز آروم گفت: اگه تو مواظبش میبودی اینجوری نمی شد... اگ تو منتظر آیدا میبوندی و نمیرفتی سمت اون آروشا اینجوری نمیشد ...

واقعا شاید تقصیر خودم بود؟ هوم؟ اره مقصر خودم بودم...چشمامو با درد روی هم فشار دادم عمه رو از بغلم کشیدم بیرون و از جام بلند شد و زودتر اتاق زدم بیرون....که لحظه آخر صدای داد عمه رو شنیدم:ارهههه الفااای بزرگ از حقیقت فرار کن...

"یک روز بعد"

آشور:پسر ب خودت بیا بلند شو باید جسد....

هنوز حرفش تموم نشده بود که سمتش خیز برداشتم و غریدم:دیگ بهش نگو جسد فهمیدی؟

از دادم میخکوب شده بود و متعجب نگام میکرد ولی زود ب خودش اومد و سرشو تگون داد که خوبه ای گفتم و رفتم زیر تابوت و گرفتم...گفته بودم نمیخام دفنش کنم فقط میخام وسط جنگل توی تابوت بمونه اول همه مخالفت کردن وقتی دیدن نمیتونن نظرمو عوض کنن قبول کردن....

عمه مثل دیونه ها شده بود هم از نبود ابلیس هم از مرگ آیدا...یهو چیشد؟کی همه چیزانقدر عوض شد؟...

"فلش بک به اولین دیدار آیدا و یاکام"

با اون دستای کوچولوش سعی داشت دستمو بگیره و نشون مادرش بده من و هعی نق میزد و کسی حرفش و باور نمی کرد...

آیدا:مامان بخدا من دارم یه چیزیه میبینم...

مادر زمینی ایدا(بچه ها همونایی که آیدا رو از اندیا گرفتن و ب فرزندى قبول کردن)دستی رو سرش کشید و گفت:ولی دخترم این چیزایی ک تو داری میگی وجود نداره...

اخماشو توی هم کشید و گفت:چجوری وجود نداره؟من دارم میبینم یه روح و...

لبخندی از لُج کردنش زدم که با اخم بهم زل زد و پاهاشو کوبید روی زمین و با صدای پچه گونش تحدید وار گفت: بین آقا روحه دیگ ازت نمی ترسم قول میدم بهت یه روزی تورو به همه این احما نشون بدم...

"حال"

آشور: ناکام، رسیدیم وقتشه...

گنگ نگاش کردم که آرام نالید: باز طبق معمول توی هیپروت بودی میگم رسیدیم...

سرمو تند تند تکون دادمو نگاهی بع تخته سنگ کردم و تابوت و گذاشتم روی تخته سنگ که گرگم باز زوزه کشید میدونستم نمیخواه این جدایی برای همیشه رو نمیخواه... لبخند تلخی زدم و زل زدم ب چشمای بسته آیدا و آرام نالیدم: فکر کنم از همون اول قسمتون جدایی بود مو قرمز من...

#پارت_۱۲۵

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

"راوی"

یکی از اون دور با حسرت زل زده بود یکی با حسادت.... و ناکامی که به شدت از درون شکسته بود و دیگ طاقت نداشت که بغضشو نگه داره برای همین باز داد زد که با جفتش تنها بزارن....

همه رفتن باز موند چهار نفر درون اون جنگل ناکام تبدیل شد و زوزه کشید و زوزه کشید با این کار میخواست چیکار کنه؟ هدفش چی بود؟ صدا زدن آیدا؟ مگه چیزی که رفته بر میگرفته؟

کسه دیگ ای هم مگ به غیر ناکام و آیدا توی جنگل بود؟ آری انگار بود...هارون و آروشا اومده بودن برای چی؟ برای دیدن شکست ناکام یا باز نقشه ای داشتن....

"ناکام"

بالاخره از زوزه کشیدن خسته شدم و سرمو تکیه دادم به تابوت به امید اینکه باز صدای نفسشو بشنوم ولی نه انگار واقعا تموم شده بود لبخند تلخی زدم که یادم اومد موقعی ک بچه بودم مامانم یه لالایی خواصی برام میخوند که بهم آرامش میداد شاید الان آیدا هم آرامش میخاد هوم؟

تحویل شیفت دادم و فکر کردم به اون لالایی و آروم با صدای بم و بغض دارم خوندم....

لالا این دنیا گذر گاهه

گذر گاهی که کوتاهه

یک جفت رفته یکی جفت مونده

یکی الان توی راهه

لالالالا گل پونه

که این دنیا خیابونه

یکی رفت و یکی اومد....

نفس عمیقی کشیدم با اشکی که از چشمم چکید و صدای به شدت بم ادامه دادم...

چرا؟ هیچ کس نمیدونه!

لالا لا گل تازه

که شبها چشم تو بازه

بین این دنیا پر از رنگه

بین این دنیا پر از رازه

تو یه جا مهتابی و روشن

تو یه جا تاریک و بی روزن

تو یه جا صحرا و خارستون

تو یه جا باغ و یه جا گل شن...

به این تیکه آخر که رسیدم گرگم جوری زوزه کشید که سر درد گرفتم و با خواهش نالیدم: جفت من
میشه برگردی؟ اینجا خیلی دلگیره... خیلی بی هوا و تیره...

لالایی که تموم شد بلند بغضم شکست چرا همون موقع که....

#پارت_۱۲۶

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

چرا همون موقع که از توی اون اکواریم لعنتی نجات دادم و بهوش اومدی بهت نگفتم چقدر دوست دارم؟ چرا نگفتم که تو از وقتی که ب دنیا اومدی من و دیونه کردی آخه دختر شیطان...حتی اون دستای همیشه داغت بهم ارامش میداد....

تلخ و پر بغض خندیدم و نالیدم: وقتایی که حتی توی حموم میومدم دنبالت بجای اینک حواسم به دور ور باشه که کسی نزدیک خونت نشه حواسم به هیكلت بود و خودمو توی تو تصور میکردم و بعدش که حالم بد میشد سریع میومدم اینجاها با فکر ب تو با آروشا سک*س میکردم...خودمو ارضا میکردم ولی بعد ک بیشتر نزدیک شدم فهمیدم نه سکس با جفت خودت چیز دیگست....

"هارون"

ئاكام پشت سر هم با اون قبر حرف ميزد و از خوبي آيدا ميگفت اروشا هم با حرس و نفرت خيرشون بود كه آروم گفتم: ديگ داري ب چي اينجوري با نفرت نگاه ميكني؟

با خشم و عصبانيت اشاره اي بهشون كرد و گفت: اون دوتا...

سري بي خيال تكون دادم و بي تفاوت گفتم: ديگ چيه اين دوتا نفرت داره؟ مرگ ايدا؟ دلت مرگ ميخاد مگ؟

عصبى و گيچ غريد: نه تو معلومه داري چي ميكي؟

تكيه دادم به درخت و گفتم: اره، تو داري به حرفاي ئاكام همچين واكنشى ميدى در صورتى كه ئاكام الان فقط داره با يه آدم مرده حرف ميزنه...

کنجکاو نگام کرد و گفت: خب ک چی؟

دندون نیشم و آوردم بیرون و زبونم و روش کشیدم و با سرگرمی گفتم: هیچی فقط باید اون تابوت و با خودمون ببریم..

آروشا: چرا؟ مرده اون دختر ب دردمون نمیخوره که...

اروم نیشامو برگردوندم سر جاشو با تمسخر گفتم: کی گفته ب درد نمیخوره؟ باهاش میشه خیلی کارا کرد...

بعد از حرم چشمکی زدم که انگار قضیه رو تا آخر گرفت و لبخند مرموزی زد و سر تکون داد

هه به نظرم آیدا دختر یه فرشتست و آروشا دختر شیطان با این فکرم خیره شدم به آروشا که اخماشو کشید توی همو گفت: چیه؟

من:هیچی ب یه مسئله فکر میکردم مهم نیست، بریم؟

سری تکوو داد و آروم گفت:بریم....

#پارت_۱۲۷

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

"یک روز بعد"

(جابه جایی قبر)

آروشا:هارون اینهمه سرعت نرو لعنتی نمیتونم بهت برسم...

پوزخندی زدم و یکم از سرعتم کم کردم و بغل تابوت ایستادم که اروشا با خس خس ایستاد و تحویل
شیفت داد...

اروشا: الان چیکار کنیم؟

شوغو بی خیال بالا انداختم و گفتم: میبریمش!

صورتش و جمع کرد جوری ک انگار چندشش شده گفت: من دست به یک مرده نمی‌زنم اونم آگه این
آیدا چندش باشه...

خود به خود دندون نیشم در اومد و خیز برداشتم سمتشو گفتم: اینمه و راجی نکن میبریمش من به
خونش نیاز دارم و خودتم خوب میدونی آگ من به خون این دو رگه نرسم ناکام و نابود میکنم.

عصبی گفتم: خون یه دورگه مرده به چه دردت میخوره؟

نفسمو پر شتاب فرستادم بیرون و گفتم: تو چیکار داری به این کارها؟ کار خودتو انجام بده.

بعد بدون توجه رفتم سمت تابوت و اون سقف چوبی تابوت و زدم بالا ک نگام به چهره سفید شده آیدا افتاد با این بی رنگیم زیادی لذیذ بود همینجوری بهش زل زده بودم که اروشا محکم تگونم داد و گفت: زود باش چرا ماتت برده؟ الان ناکام بیاد چی؟

بدون اینکه دست خودم باشه کارم دستمو با سرعت کوییدم توی دهنش که پرت شد روی زمین...

من: چقدر بهت بگم توی کارهای من دخالت نکن...

عصبی از روی زمین بلند شد و داد زد: خونا شام احمق تو کی هستی ک دست روی من بلند میکنی هوم؟

سرمو با سرعت و محکم چرخوندم سمتش و گفتم: دهن تو ببند اروشا واقعا الان حوصلتو ندارم آگ واقعا اون ناکام بیشعورو میخای بیا کمک کن...

خون بغل لبشو با پشت دست پاک کرد و گفت: فقط بخاطر ناکام.

بعد رفت اون سمتو خواست یک طرف تابوت بگیره که نیشخندی زدم و گفتم: لازم نیست دور وایسا...

متعجب رفت عقب ک با یه حرکت تابوت گذاشتم روی دوشم و گفتم: گرد سحر آمیز و بیاش نباید بومونو
حس کنه ناکام...

با چشهای گرد شده سر تگون داد و گفت: باشه....

باشه شوک شنیدم پوزخندم پرنگ تر شد و با سرعت بالا رفتم سمت قصر... بالاخره بهت رسیدم دختر
شیطان.... از فکر به...

#پارت_۱۲۸

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

"نآکام"

زوزه میکشید آروم نداشت هر چقدر مدویدم که از این زوزه خلاص بشم نمیشد تنها راه ساکت شدنش فکر کنم پیش اون تابوت بود...اون تابوتی که جفتش خوابیده بود...اونم یه خواب عمیق..

باز یه زوزه بلند کشیدم تغییر مسیر دادم به سمت آیدام...اینجوری فایده ای نداشت.

نزدیک که شدم تحویل شیفت دادم و درخت هارو زدم کنار با لبخند تلخ زل زدم به...نبود چشم گرد شد متعجب زل زدم به جای خالی تابوت و بو کشیدم نه هیچ بویی حس نمیکردم جز بوی یه گرگینه اونم یه گرگینه خیلی آشنا بیشتر بو کشیدم که بوی نحسش یادم انداخت کیه...آروشا

عصبی دور خودم چرخیدم هنوز بوشو حس میکردم پس یعنی تازه از اینجا رفته و خیلی دور نشده...

سریع تبدیل شدم و دویدم سمت اون بو هرچی سرعتم بالاتر میرفت بوی اون و بیشتر حس میکردم! درست‌ه مثل بوی آیدا برام قوی نبود و بوی آیدا چیز دیگ بود برام ولی خب هرچی نباشه باهاش هم بستر بودم و بوشو از سیصد کیلومتری تشخیص میدادم.

هه...

دیدمش بالاخره اون گرگ تمام خاکستریو دیدم که با حرص و عصبانیت میدوید... اصلا حواسش به اطراف نبود انگار توی دنیای خودش غرق بود...

یکم سرعتمو آوردم پایین و چشمامو ریز کردم و بهش زل زدم و یهو با غرش روش پریدم که اونم با ترس غرش کرد و دندوناشو نشونم داد ولی تا دید منم تحویل شیفت داد با حرص و عشق و ناباوری زل زد توی چشممو بدون اینکه بترسه یا هول کنه بی توجه گفت: چیه؟ اون آیدا احمق مرد یاد من افتادی؟

بعد دستشو رسوند به مردونم و فشارش داد و گفت: چیه این به من نیاز داره؟ اون دورگه احمق نتونسته الفامونو راضی کنه نه؟ اوخ دیدی؟ عمرشم به این دنیا نبود که...

باز غرش کردم و وزنمو روش بیشتر کردم که چهرش درهم شد و گفت: چیه؟ مگه دروغ میگویم؟! اون باید روی زمین میموند نباید میومد نباید...

بعد دستشو از روی مردونگیم برداشت و گذاشت روی خزه هامو با حسرت و نفرت گفت: نباید تورو از من میگرفت تو فقط مال من بودی ناکام نه اون دو رگه نه اون شیطان...

بلند غرش کردم و دندونامو روی هم کشیدم که با یکم ترس و لذت نگام کرد و پرو گفت: عصبی و غرش کردناتم برام جذابه الفای من...

چشماشو همراه حرفش خمار کرد که دیگ طاقت نیاوردم و دندونامو محکم وارد بازوش کردم که بلند جیغ کشید سریع دندونامو در اوردم و خونشو تف کردم و تحویل شیفت دادم روی دلش نشستم و گردنش و گرفتم بین انگشتامو فشار دادم و همینجوری بلند جوری که گلویم خراشیده شد داد زدم: از اون جسد مرده چی میخای دیگ هان؟ مگ اون چیکارت کرده بیشعور؟ که حتی از جسدشم نمیگذری...

#پارت_۱۲۹

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

همینجوری بلند جوری که گلوم خراشیده شد داد زدم: از اون جسد مرده چی میخای دیگ هان؟ مگه اون چیکارت کرده بیشعور؟ که حتی از جسدش نمیکذری...

بی توجه ب حرفام دستشو گذاشت روی دستم که روی گلوش بودو با نفسهای تیکه تیکه گفت: حتی اینجوری.... دا... د زدناتم من و به ش... هوت میندازه آلفا.

عصبی گره دستمو دور گردنش بیشتر کردم و با عصبانیت داد زدم: آیدا... کجاست؟

همینجوری که اخماش توی هم بود از درد گفت: اون دیگ مرده ناکام چیکار داری با یه مرده ب درد نخور؟ من دیگ هستم جای اونو میگیرم برات... هرکاری بخای برات انجام میدم...

بعد سرفه کرد از نفس تنگی و خودشو تکون داد که...

با این حرفش و کارش صدای زوزه گرگم جوری بلند شد که مثل جنون زده ها افتادم به جوش و
همینجوری که سرشو میکوبیدم ب زمین داد زدم: خفه شو آروشا... خفه شو تو چی داری با خودت
میگی هان؟ آگه تا الان زنت گذاشتم فقط بخاطر اینکه که بگی جفت من کجاست؟ میفهمی؟

با سرعت و قدرت بیشتر سرشو کوبیدم به زمین که...

سعی کرد تبدیل بشه و فرار کنه ولی سفت گرفته بودمش... که با خفگی نالید: ناکام ولم کن...

سرمو تند تند تکون دادم و گفتم: تا وقتی که نگی آیدا رو کجا بردی ولت نمیکم.

دستش خونریزش زیاد شده بود و سرشم بخاطر کوبیدن به زمین شکاف برداشته بود اونم یه شکاف
بزرگ برای همین کم کم داشت چشمش بسته میشد که محکم کوبیدم توی صورتش و گفتم: آیدا کجاست؟

بی رمق فقط نالید:هارون!

همین و گفت و چشمش بسته شد که شکه از روش رفتم کنار...دورش دریاچه خون درست شده بود...من با بتای گله خودم چیکار کردم؟

آروم نزدیکش شدم نبضشو گرفتم که دیدم نمیزنه...شوق و ناراحتی خاصی پیچید توم ولی سریع با یاد آوری نبود آیدا اون شوق رفت و جاشو داد به غم بیشتر خیلی زود باید خودمو میرسوندم به قصر خوناشاما...ولی اگ تنها برم که جسدم فکر نکم از اونجا بیاد بیرون...

تبدیل شدم و زانو زدم روی زمین و با بیقراری سرمو بردم بالا هو بلند زوزه کشیدم که سریع صدای زوزه کل گله توی جنگل پیچید...اره اونا مال گله من بودن من الفای اونا بودم و حتی با یه زوزه میفهمیدن به کمکشون نیاز دارم

#پارت_۱۳۰

#نویسنده_آوا_آشوری

"راوی"

نورا تا زوزه ناکام و شنید از جاش پرید و با نگرانی تبدیل شد نورا تنها فردی بود ک حتی با یک زوزه تشخیص میداد کی ناراحته کی خوشحال...

آشور هم که سرگرم آهانا بود با این زوزه همه چیزو تا تهش خواند بالاخره وقتش رسید به این داستان ۱۹ساله پایان بدن...آهانا رو به اندیا سپرد و خودش پشت سر جفتش راه افتاد سمت آن صدا...

"نورا"

بالاخره ناکام و از دور دیدم که زانو زده بود به زمین و به آبخار خیره بود(بچه ها آگ یادتون باشه یه ابشاری بود که روز اول آیدا بی خبر رفت...همون منظورشه)

سرعتو کم کردم و آروم نزدیکش شدم ک همون موقع کم کم گاه هم اومدن... نزدیک تر که شدم با دیدن
جسد آروشا چشمم گرد شد... خواستم برم سمتش که ناکام تحویل شیفت داد و غریب نزدیکش نشو..

یه قدم دیگ برداشتم و گفتم

من: ولی...

باز داد زد که پریدم عقب

ناکام: میگم نزدیکش نشو..

آروم رفتم عقب که بالاخره نگاشو از اون رود گرفت و خیره شد به گرگ های پشت سرم...

ئاکام: گرگ های سیاه گله من من برای بار دیگه به کمک شما نیاز دارم تا پای مرگ در کنار من
هستید؟ شاید بعد از امروز دیگ بعضیامون در بین این جمع نباشیم...

ساکت که شد آروم گفتم: جنگ برای چی رئیس؟ جفت شما که دیگ نیستش دلیل جنگ چیه؟

اخماش توی هم رفت و باز پشت کرد و دستاشو به پشت سرش گره زد و گفت: هارون! جسد جفت
من و برده...

هی جمع کشیدم و دستمو گذاشتم روی دهنم که ئاکام باز گفت...

"ئاکام"

همین جور که پشتم بهشون بود گفتم: اول از همه میخام این جسد و برای هارون بفرستین...

برگشتمو اشاره ای به جسد آروشا کردم و گفتم:البته اینجوری نه تیکه تیکش کنید...خودتون جزای کسی
ک خیانت میکنه به گله رو میدونین پس این کار کمش هم هست...

موقعی که میخاین بفرستین یه نامه هم داخلش بزارین و بنویسید....

"هارون"

زود باش ارتامیس پس کی بهوش میاد؟

ارتامیس:صبر داشته باش هارون جادوی قوی بوده و ضعیفش کرده تا چند لحظه دیگه بهوش...

منتظر بودم که حرفش تموم بشه ولی با صدای در آروم گفتم:دست نگه دار برم بینم کیه...

آروم در انبار و باز کردم که یکی از نگهبان های قصر گفت:قربان یک نفر این جعبه رو گذاشته بود
پشت در قصر و روش برچسب زده که برای شماست...

اخم در هم رفت و اون بسته رو ازش گرفتم که روش یه برگ بود و با خون نوشته بود برای خونا شام
هارون....

#پارت_۱۳۱

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

با اخم در جعبه رو باز کردم که با دیدن یه جسد تیکه تیکه شده پرتش کردم عقب...

ارتامیس با هول اومد سمتو گفت: چیشده هارون؟

گیج بهش نگاه کردم و گفتم: یه جسم تیکه تیکه شده توی اون جعبست...

متعجب بهم زل زد و آرام نزدیک جعبه شد و دقیق بهش نگاه کرد ولی یهو زم زمه وار گفت: آروشا...

عصبی غریدم: آروشا چی؟

برگشت ستمو با صدای ک می لرزید گفت: این جسد تیکه تیکه شده جسد آروشاست...

متعجب و ناباور نزدیک اون جعبه شدم و دقیق نگاه کردم که باز یه برگ دیدم که روش با خون نوشته بود: فهمیدی جسد کیه هارون؟ اره دیگ تا الان فهمیدی... یا آیدا رو میاری یا سر نوشت تو بدتر از این میشه...

خود خود ب خود پوزخند زدم زیر لب جوری که انگار اون گرگینه احمق اینجاست و روبه رومه گفتم: تو با خودت چی فکر کردی آخه توله گرگ...

برگ رو توی مشتم له کردم بعدم پرت کردم اون طرف انبار و رو کردم به ارتامیس و گفتم: میتونی بری این جسد با خودت ببر...

"دنیای مردگان آیدا"

باز همونجا بودم همون جای قبل ولی ایندفع دلیل بودنم و نمیدونم چیه گیج دور خودم چرخیدم که باز اون صدایی که شبیه صدای یه وحی بود پیچید:خوش اومدی دختر شیطان...

بی توجه عصبی گفتم:چرا باز من اینجام؟

وحی:گفته بودم که یا تو یا جفتت بالاخره کشته میشید...

#پارت_۱۳۲

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

وحی:گفته بودم که یا تو یا جفتت بالاخره کشته میشید...و مهمتر جنگ بزرگی در راهه برای جفتت...

عصبی چنگی به موهام زدم و نالیدم: ولی من باید برگردم نمیشه باز من و برگردون به اون سرزمین مثل
دفع قبل...

خواستم باز ادامه بدم که یهو یه چیز نورانی دورمو گرفت و یه صدای ضعیف دل نشین که گفت: این
آخرین دفست که بهت کمک میکنم دختر شیطان امیدوارم توی این نبرد موفق باشی...

"هارون"

عصبی داد زدم گروه دفاعیو خبر کنید تعداد کمه...

ارتامیس: هارووووووون... کککککک هاااارووون.... کککککم کننن

وحشت زده با سرعت به سمت صدا دویدم که ارتامیس و بسته شده به درخت دیدم و و اون داداش
احمق ناکام بغلش وایساده بود....

ارتامیس نباید چیزیش میشد چون اون تنها کسی بود که میتونست آیدا رو برگردونه فعلا فعلا ها من به
ارتامیس نیاز داشتم...

"آشور"

پوزخندی زدم و همینطور که پنجه هامو آورده بودم بیرون گفتم: زودتر منتظرت بودیم هارون...

زیر چشماش از حد معمول قرمز تر شد و داد زد: ولش کن چیکارش داری؟ اون هیچ کارست...

عصبی نگامو اوردم بالا هو داد زدم: برعکس تمام کارها تقصیر اینه... این همه طلسم هارو انجام داده

بعد پنجمو فرو کردم توی قفسه سینه ارتامیس که بلند جیغ کشید... با سرعت قلبشو در آوردم توی
مستم گرفتم که ارتامیس با صدای تحلیل رفته ای نالید: تو این کارو نمیکنی آشور...

پوزخندی زدم و گفتم: اشتباه فکر میکنی...

بعد قلبو فشار دادم که توی دستم پودر شد و ارتامیس باز جیغش هوا رفت... که هارون ستم هجوم آورد...

"ناکام"

آینور میتونی چیزی ببینی؟

اینور: صبر کنید رئی...

هنوز حرفش تموم نشده بود چشمشو با وحشت باز کرد و گفت: رئیس آیدا... آیدا

هول گفتم: آیدا چی؟

مثل دیونه ها باز چشمشو بست و گفت: نیست اونجا نیست... یا جاشو عوض کردن یا...

من: چی یا چی زود باش اینور...

با شکفتی نگام کرد و گفت: یا زندهست...

#پارت_۱۳۳

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

"آیدا"

همه جا سفید و قرمز بود گرم بود آتیش بود نمیتونستم تشخیص بدم فقط هعی یه چیزی جلو چشم
میومد یه صحنه نا آشنا ولی با یه فرد آشنا...

(پ.ن سخنی از نویسنده: صحنه ای از آینده رو داره میبینه)

پر حرص بهش نگاه میکردم، کم مونده بود گریه کنم اخه من چرا با این دیوونه ازدواج کردم؟!.

تخم مرغ و روی شکم شکست

به حالت فکر کردن دستش و روچونش گذاشت وگفت:اومم یک سکی خیلی جالب شده، منظره ی
جالبیه ولی یه چیزی کم داره نظرت راجب یه سکس دهنی چیه؟

چشمام گرد شد واقعا دیوونست

من:تاکام دستام و باز کن، دیوونه

بالبخند شیطونی گفت:نشد دیگه ماده گرگ

سرش و بین پام برد وزبونی بین پام کشید که پام وتکون دادم که بیشتر بازشد

بلند شد ایستاد و متفکرگفت: اینم یادم رفت بگم نه؟!.

به چوبی که باهاش پامو بسته بود اشاره کرد

نآکام: چوب ماهیگیریه هرچی تکنون بخوری بیشتر پاهات باز میشه و کاره من راحتتر، بهت گفتم که این سکسمون متفاوته!.....

یهو صحنه عوض شد حالا دوتا گرگ پشت پلکم بودن که وسط جنگل میدویدن... همه چیز داشت قاطی میشد که با نفس نفس چشممو باز کردم و گنگ به اطراف نگاه کردم... من کجام؟

#پارت_۱۳۴

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

من کجام؟ گیج دستمو تکیه بدنم کردم و خواستم بلند شم که نتونستم و از درد جیغ کشیدم بدنم به قدری درد میکرد که انگار استخوانام خورد...
نآکام: برای اولین تبدیله این درد.

متعجب و با سرعت سرمو چرخوندم سمتش که دستشو به طرف دراز کرد....گفت: چرا ماتت برده؟ بلند شو...

آب دهنمو به زور قورت دادم و گفتم: اینجا کجاست؟ اینجا چیکار میکنیم؟ من چرا اینجا خوابم برده؟!

حالا دیگ اون با چشمای گرد بهم زل زد و گفت: چیزی یادت نیست؟

سرمو تند تند تکون دادم و گفتم: نه چیزی یادم نیست تنها چیزی ک یادمه اینه که ما توی اتاق بودیم و من زیادی درد داشتم و تو...تو.

با تردید نگاش کردم و گفتم: تو نوازشم میکردی و میگفتی هیش الان تموم میشه... ولی الان...

زانو زد جلومو موهام و داد عقبو آروم با خشم فقط غرید: من اون هارون و تیکه تیکش میکنم...

بعد از حرفش تو چشمم زل زد و با صدایی که میلرزید لب زد: دوستت دارم ماده گرگ...

با چشمای گرد بهش نگاه کردم... الان این ناکام به من ابراز علاقه کرد؟ هنوز با شعف بهش زل زده بودم که با خشم لباسو گذاشت رو لبم و محکم مکید جوری که با همون مک اول طعم گس خون و حس کردم.

گیج بودم و از هیچی سر در نیاوردم... ولی طعم لبهاش با روح و روانم بازی می کرد...

دست های بزرگش تو موهام چنگ زدو من و بیشتر به خودش نزدیک کرد که از درد ناله ای کردم...

#پارت_۱۳۵

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

من و بیشتر به خودش نزدیک کرد که از درد ناله ای کردم.. ازش جدا شدم که مثل یه گرگ درنده
نگام کرد که پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و گفتم: منم دوستت دارم گرگ خاکستری من!

با چشمای براق نگاه کرد که باز خودم بی طاقت سرم رو چرخوندم سمتش و لبمو گذاشتم رو لبش که با
شعف و شوق...

لبش رو روی لبم فشار داد و آروم بوسیدتم..

کم کم داشتم داغ میکردم.. نه یه داغ معمولی نه یه داغی مثل آتیش.

برعکس اون که ایندفع داشت آروم میبوسید من خشن و داغ مک میزدم... که اون باز..

لبم رو آروم میبوسید..

دستامو با خشم دور گردنش حلقه کردم.

یواش یواش حرکات اونم که آروم بود داشت تندتر و خشن تر میشد درست مثل خوی وحشیش... پرتم کرد روی چمن ها ک بلند لای لباس ناله کردم...

لبم رو گاز میگرفت و مک میزد..

کمی که گذشت سرش رو عقب کشید تا نفس بگیریم..

سرش رو تو گردنم فرو کرد و مکی به گردنم زد

دستم رو لای موهاش فرو کردم و چنگی به موهاش زدم..

گاز ریزی از گردنم گرفت که آخی گفتم...

تو گلو غرید و چونم رو بوسید و با ناله عقب کشید..

خمار نگاهش کردم که زیر لب گفت: اینجا جاش نیست بعدش تو هنوز به استراحت نیاز داری... بعدم باید
برم سراغ هارون پاشو بریم

کلافه نگاهش کردم..

خودم رو جلو کشیدم و لبش رو بوسیدم روبه رو لبش لب زدم: کی میشه از دست همه خلاص
باشیم؟ فقط من و تو باشیم...

وحشی چنگ زد توی موهام و با شوق گفت: به زودی زود... حالا پاشو که خیلی کار داریم دختر
شیطان...

#پارت_۱۳۶

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

وحشی چنگ زد توی موهام و با شوق گفت: به زودی زود... حالا پاشو که خیلی کار داریم دختر
شیطان...

با لبخند و درد دستمو گذاشتم توی دستش و خواستم بلند بشم که باز کل وجودم تیر کشید و
فریادم رفت هوا و صدام توی کل جنگل پیچید...

ناکام با نگرانی خم شد سمتو گفت: هیش.. چت شد؟

با بغضی که به گلوم چنگ میزد نالیدم: کل بدنم درده نمیتونم بلند بشم...

با غم و عصبانیت به زور لبخندی زد و گفت: خودم میبرمت دختر شیطان... به خودت فشار نیا...

بعد خم شد و دستشو انداخت زیر زانوم و با یه حرکت بلندم کرد که ناله کردم..

تاکام: جانم؟ تحمل کن الان میرسیم قصر... نورا دردتو کم میکنه..

با لبخند زل زدم به صورت پر از اخمشو آروم گفتم: آروشا چیشد؟ هارون!

اخماش و بیشتر توی هم کشید و آروم گفتم: آروشا مرد....

با این حرفش تو بغلش سخت تکون خوردم که عصبی غرید: آروم بگیر آیدا...

بی توجه کنجکاو گفتم: چطور مرد؟

عصبی جوری که انگار بدترین سوال عمرشو داره جواب میده گفت: من کشتمش...

آب دهنمو با ترس قورت دادم که انگار متوجه ترسم شد و نگاهشو از روبه روش گرفت و زل زد توی
چشمامو گفت: نترس.. قبلا هم بهت گفتم... من به تو اسیبی نمیروم...

هول نگامو ازش گرفتمو گفتم: من نمی ترسم که... یعنی میترسم ولی نه از تو...

پوزخندی زد نگاهشو ازم گرفت و گفت: آره مشخصه...

#پارت_۱۳۷

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم: من چم شده بود؟

با این حرفم باز نگاهشو روم سوق داد و با دل تنگی زل زد توی چشمامو گفت: مرده بودی....

وحشت زده داد زدم: یعنی چی؟ من آگ مردم پس الان تو بغل تو چی میخوام؟ نکنه توهم اومدی اون دنیا؟

با لبخند نگام کرد و زیر لب زمزمه کرد: دورگه احمق...

اخمامو بیشتر توی هم کشیدم و گفتم: بگو دیگ زود باش...

تاکام: باز جادو شده بودی...

با حالت زار گفتم: ای وای ایندفع کی من و جادو کرده بود؟

ئاکام: آرتیس

من: این دیگ چه کوفتیه؟

ئاکام بالاخره خندید و گفت: قبلا بهت گفتم که چ کوفتیه...

من: خودتم داری میگی قبلا... خب من یادم رفته...

با تاسف سرشو تگون داد و آروم گفت: انگار نه انگار که تازه از مرگ برگشته مثل بل بل هی داره میخونه...

سرمو از دستش آویزون کردم و گفتم: شنیدم چی گفتیا...

تاکام: اولش سرتو درست کن همینجوریشم خون به مغزت داره نمیرسه اینکارا هم میکنی؟ دومش خب شنیدی که شنیدی ماشالله به اون گوشت... بعدش حقیقت بود باید میشنیدی

با حرص عداشو در آوردم که با همون اخم خندید گفت: هنوزم رفتارت مثل اون زمینی هاست... آخه دختر تو الان باید خشن و بی رحم باشی نه اینجوری....

#پارت_۱۳۸

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

"سه روز بعد"

سه روز از روزی که بهوش اومدم میگذره... ناکام هارونو زندانی کرده و منتظره فقط من یکم خوب بشم و خودم کلکشو از این زندگی بکنم.. البته ناکام میگفت همه کارارو آشور کرده... بابا یا همون شیطان بزرگ هم زندانی هارون بود ولی به لطف آشور الان اینجاست در کنار ما از همه مهمتر آینور اومده... زخام به لطف آینور و نورا درحال بهبوده...

امروز میتونستم راه برم پس بهتر بود هرچی زودتر همه رو از دست هارون نجات بدم...

من: ناکاااااااا...

هنوز میم و نگفته بودم با هول پرید توی اتاق و با نگرانی نگام کرد که آروم خندیدم و گفتم: جناب الفای بزرگ میشع من و ببرید پیش هارون؟

عصبی غرید: این چ طرز صدا کردنه؟ فکر کردم بلایی سرت اومده...

با لوندی رفتم سمتشو مثل یه گرگ گرسنه نگاهش کردم و گفتم: من جفت یک الفام هااا فعلا فعلا ها
چیزیم نمیشه...

لبخند یه وری زد و چنگ زد به کمرم و آروم غرید آماده ای بریم تقاص تک تک کارهای هارون بزاریم
کف دستش؟

آروم گفتم: من خیلی وقته آمادم...

لبخندی زد و یهو یه وردی خوند که مثل روز اول ک اومدیم توی قصر همونجوری توی انباری ظاهر
شدیم...

بدون ترس از ناکام فاصله گرفتم و گفتم: اینجاست؟

ناکام: آره ته انباریه توی تاریکی بستمش میتونی بری...

با پوزخند راه افتادم توی اون تاریکی و بلند گفتم: هارون خان کجایی؟ بیا که قراره تقاص تک تک کاراتو بدی...
...

#پارت_۱۳۹

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

بعد از تموم شدن حرّم صدای غرشی از اون ته اومد که با پوزخندی حاله اتیش و وسط دستم روشن کردم و گفتم: اوه قائم شدی خونا شام کوچولو...
...

هارون: غذای لذیذ من خودت با پای خودت اومدی که...
...

به لطف اون اتش وسط دستم اطراف یکم روشن شده بود برای همین عصبی غریدم: آخرای عمرته بجای چرت و پرت گفتن دو کلمه خوب بگو عزیزم...
...

زبونشو دور لبش کشید و آروم گفت: من تورو میکشم... (بعد دندون نیششو در آورد گفت) با همین دندونام کل خونتو میکم بعدم باهات شاید یه سکس خشن کردم اووممم چطوره؟ بنظر من که خیلی خوبه...

عصبی اون اتیش وسط دستمو پرت کردم سمتش که صدای دادش بلند شد پشت سر هم گلوله های اتیش و سمتش پرت کردم و گفتم: خفه شو گفتار خفه شو... بخاطر تو تمام زندگیم به باد رفت میفهمی؟ از ۹ سالگی با ترس زندگی کردم تا ۱۸ سالگی میفهمی این چ درد بدیه؟ میفهمی نه نمیفهمی من همش به خودم میگفتم تو نفرین شده ای آیدا بخاطر همین کسی دوست نداره... خانواده واقعیم هم که پیدا کردم اومدین با یه موشت جادو جنبل من و هی فرستادید به اون دنیا...

عصبی دست نگه کردم که دیدم کم جون داره تکون میخوره بوی سوختگی کل انبار و گرفته بود... با بغض و نفرت نزدیکش شدم و دستمو فرو کردم توی بدنش و قلب سیاه و کپیش و کشیدم بیرون و اتیش و وسط دستم روشن کردم و آروم گفتم: تو لیاقت زندگی کردن و نداری...

با تموم شدن حرّم قلبش تو دستم پودر شد که باز داد کشید....

#پارت_۱۴۰

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

با تموم شدن حرفم قلبش تو دستم پودر شد که باز داد کشید و همون موقع صدای ناکام توی محیط انباری پیچید...و بعد دستش دور کمرم حلقه شد که چشمای پر از اشکمو بهش دوختم و آروم نجوا کردم...بالاخره تموم شد...

لبخندی زد و آروم گفت:آفرین بهت دختر شیطان حالا هم بهتره که دیگ کاملاً مال من بشی با خیال راحت...

هنوز حرفشو کامل نفهمیده بودم که دیدم وسط اتاقیم...

من:وای ناکام پس اون جسد چی میشه؟

دستش توی موهام چنگ شد و آروم گفتم: آشور حلش میکنه...

آروم لبو گاز گرفتم و گفتم: آها

وحشی پرتم کرد روی تخت و گفتم: آره حالا هم وقت چیز دیگست...

ریز خندیدم و با شیطنتم گفتم: وقت چیه؟

شرور نگام کرد و گفتم: وقت یه سک*س خشن و نشون کردنت...

با ترس الکی گفتم: خیلی درد داره؟

سرشو توی گردنم فرو برد و آروم گفتم نه...

بعد از حرفش با خشم افتاد به جون لباسامو همه رو پاره کرد که با شگفتی بهش زل زدم...

وقتی تمام لباسامو جر داد و با پنجه هاش روی بدنم خط انداخت اومد بالاهاو آروم زم زمه کرد:آماده ای
ماده گرگ؟

با ترس سرمو تگون دادم که پیشونیم بوسید و یهو خودش و واردم کرد...

"تاکام"

با نفس نفس کشیدمش روی خودم و تن برهنه اش رو به خودم چسبوندم و همونجوری که با دستم با
بهشتش ور میرفتم بوسه ای به لاله ی گوشش زدم و لب زدم:خوب بود عشقم؟

با بغض سرشو تو گردنم فرو کرد و لب زد:نه درد داشت ولی تو گفتی درد نداره.

با این حرفش لب خند کوتاهی زدم دقیقا مثل پچها شده بود این دختر چی داشت که همش من و تشنه میکرد...

آیدا: نگاه چیکارم کردی گرگ وحشی بد....

#پارت_۱۴۱

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

با خنده نگام به حرکت دستش دوختم که روی جاهایی که با پنجه هام خط انداخته بودم می کشید...

گردنشو مک زدم و آروم گفتم: این که هنوز چیزی نیست دختر شیطان تا فردا صبح باهات کار دارم باید کاملا فردا همه بفهمن مال من شدی...

آروم نالید: تا الانم کل قصر فهمیدن...

دماغمو به دماغش مالیدم و آروم گفتم: خب ک چ بهتر...

چپ چپ نګام ګرد که گفتم: چیه؟

غد گفتم: هیچی از روم کنار برو میخوام استراحت کنم...

سرمو چپ و راست تګون دادم و گفتم: نه از این خبرا نیست...

باز خواست از زیرم بیاد بیرون که عصبانیت لبامو گزاشتم روی لبش و محکم مکیدم که...

"آیدا"

برای نفس کشیدن کمی عقب کشیدم..

نفس اول رو گرفته دومی رو نگرفته بودم لباشو رو لبهام گذاشت و با ولع شروع به بوسیدنم کرد.

خشونتش رو دوست داشتم هرچی نبود اون یک آلفا بود و این خشونتاش عادی بود...و البته خودمم دوست داشتم...

انقدر لبهام رو بوسیده بود و مکیده بود که سر شده بودند و گز گز میکرد...

چنگی به موهام زد و برعکس کرد و از پشت بهم چسبید و چنگی به سینه هام زد..

آهی کشیدم که جونی گفت و نوک سینم رو تو دستش گرفت..

مردونگیش رو روی سوراخ جلوم حس میکردم..

کمی خودش رو بهم مالید و دستش رو روش کشید..

انگشتش رو واردم کرد که آخ آرومی گفتم..

ناکام:همین الان گاییدمت ولی هنوز تنگی...

آروم انگشتش رو توم عقب جلو میکرد

یک انگشت شد دو انگشت و بعد سه انگشت..

بلند آه و ناله میکردم و که انگار اونم لذت میبرد..

با دست دیگه اش چنگی به باسنم زد و خم شد روم و زیر گوشم لب زد:برام زوزه بکش ماده گرگ...

#پارت_۱۴۲

#نویسنده_آوا_آشوری

#دختر_شیطان

همینجور تند تند با دستش توم تلمبه میزد که با جیغ بلند ارض* ا شدم و زل زدم توی چشمش که لبخند
خم شد و چشمامو بوسید...

آروم خندیدم که زم زمه وار گفت: ناکام ب فدای تک تک لبخندات...

"چند سال بعد"

ناکان اینهمه ندو بیا برو تو قصر نرو توی جنگل ناکامممم بیا این اتیش بارتو ببر...

من: ناکان شبه بیا بریم عمو آشور میخاد برت پیش هانا...

تا اسم هانارو آوردم با سرعت دوید سمتو تحویل شیفت داد و آروم گفت: میژاله بینمش؟

همراه با اخمی که روی پیشونیم بود خم شدم روی زمین گرفتمش توی بغلم که همون موقع سر و کله ناکام پیدا شد و گفت: باز چیکار کردی توله گرگ؟

مظلوم بهم زل زد و گفت: هیچی... میخوام بلم پیش هانا اینا نمیزالن...

ناکام لبخندی زد و دستشو براش باز کرد و از توی بغلم کشیدم بیرون و گفت: چرا نمیزارن؟

آروم نق زد و با بیقراری گفت: همس میکن من گازش میگیرم...

ناکام موهاشو زد کنار آروم گفت: خب توله من گازش نگیر...

مظلوم و غد زل زد توی چشمای ناکام و گفت: ولی خوشمزست نمیشه که...

ئاكام بلند خندید خواست چیزی بگ که همون موقع آشور و نورا اومدن بیرون و آشور با اخم الکی گفت: هووووی الفای آینده چشمت دنبال دخترم باشه میکشمتا...

ئاکام متقابل اخم کرد و گفت: شرمندتم عمو ولی دخترت آنقدر زسته من حتی دلم نمیخواد نگاس تم...

با این حرفش قهقهه هممون رفت توی هوا که ئاکان با خجالت سرشو توی گردن ئاکام فرو برد...

بالاخره همه چیز تموم شد من و ئاکام بهم رسیدیم توی قبیله و دنیای واقعی خودم بودم... همرا پسر مون ئاکان شاید خیلی وقتا خسته شدم از این زندگی ولی با تلاش فراوان من و ئاکام تونستیم موفق بشیم و حالا در کنار هم خوشبخت ترین بودیم... بدون هارون و آروشایی

نورا تازع زایمان کرده بازم یه توله گرگ سفید مثل اهانانا... این پسر ماهم راه ب راه گازش میگیره و جیغ اون طفلی و در میاره راستی یادم رفت بگم ئاکان یه توله گرگ مشکی بر عکس من و پدرش بود تازه داشت میرفت توی ۴ سال ولی همه رو دیونه کرده با کاراش....

با حلقه شدن دستی از رویاها و فکرام فاصله گرفتم که ناکام و دیدم...

ناکام:بریم جنگل؟

ریز خندیدم و گفتم:بریم...

جفتمون باهم تبدیل شدیمو زدیم ب دل جنگل....

سوگند به لحظه ی سیاهی روحم زیر آتش شیطان خون الود شد آرامش ابدی را دیدم اره من فرزند شیطان هستم فرزند کسی که به شما انسان ها تعظیم نکرد من دختر شیطانم دختر کسی که یک روز فرشتگان از او پیروی میکردند...و سوگند به گیس های بریده شده حوا به جرم هم اغوشی با شیطان..من دختر شیطانم دختر ابلیس و این رو به همه ثابت میکنم...

پایان....